



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فصلنامه اشارات - شماره ۶۱

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۳	فصلنامه اشارات - شماره ۶۱
۱۳	مشخصات کتاب
۱۴	زمزمه های آسمانی
۱۴	مرا محرم مهربانی ات کن/ابراهیم قبله آرباطان
۱۵	رو به قبله می ایستم/خدیدجه پنجی
۱۷	فرصتی برای عشق/علی سعادت شایسته
۱۸	دست عنایت/محمد حسین قدیری
۱۹	بی پایان ترین سرآغاز/اکرم کامرانی اقدام
۲۱	ای ارباب بنده نواز/حورا طوسی
۲۳	دریای بی کرانه/عشق/حمید باقریان
۲۷	مرا به کسی وامگذار/حورا طوسی
۲۸	ای مهربان/زهرا احمدی
۲۹	خانه پرفریب دنیا/محمد حسین قدیری
۳۱	سر سفره اجابت/اکرم السادات هاشمی پور
۳۳	پناه من/حبيب مقیمی
۳۶	آفرینش (آب)
۳۶	زمزمه زلال حیات/سید علی اصغر موسوی
۳۷	آیینگی صداقت/محمد سعید میرزایی
۳۹	قصیده ای روان/اکرم کامرانی اقدام
۴۲	صدای آب می آید/علی سعادت شایسته
۴۴	بر شاخه های نور
۴۴	(سیمای خورشید)
۴۴	مرکز پرگار/خدیدجه پنجی

- جلای جان (سخاوت) ۴۷
- بخشنده مثل باران/سید علی اصغر موسوی ۴۷
- تا سبزترین باغستان ها/مهنز السادات حکیمیان ۵۰
- شاهراه کرم /اکرم کامرانی اقدام ۵۱
- شهد وصال ۵۲
- شهدا را شهدا شناختند/ابراهیم قبله آرباطان ۵۲
- وقت رفتنت بود/علی سعادت شایسته ۵۳
- آن سوی خاطرات سرخ /اکرم کامرانی اقدام ۵۴
- عهد عاشورایی/حورا طوسی ۵۷
- می خواهی پرواز کنی/سید امیر حسین فاطمی ۵۸
- دشت حماسه/ابراهیم قبله آرباطان ۶۱
- ... یک ردّ پا بر خاک/علی سعادت شایسته ۶۱
- زخم زیتون ۶۴
- چغیه ات در باد می چرخد/حمیده رضایی ۶۴
- و آن گاه آزادی/ابراهیم قبله آرباطان ۶۵
- بهار در کوچه های مه گرفته/معصومه داوود آبادی ۶۸
- خداحفظ!/سیدعلی پورطباطبایی ۶۹
- از دریچه زمان ۷۰
- اشاره ۷۰
- روز بزرگداشت ملاصدرا ۷۰
- چراغ طاق های مقرنس/حسین هدایتی ۷۰
- کشف شادمانه/محمد کامرانی اقدام ۷۳
- آغاز محاصره اقتصادی آمریکا علیه ایران ۷۶
- تنوره دیو/سیدعلی پورطباطبایی ۷۶
- روز بهره وری ۷۸
- سرگردان در کوچه های اکنون/حسین هدایتی ۷۸

- ۸۰ سالروز فتح خرمشهر - روز مقاومت و پیروزی
- ۸۰ در پیراهنت دردی است .../حسین هدایتی
- ۸۳ شهری با آوازهای خونین باد /مریم سقلاطونی
- ۸۷ پنجه های موج گرفته /محمد کامرانی اقدام
- ۹۲ خرمشهر ببال! /خدیجه پنچی
- ۹۴ خرمشهر آزاد شد/ابراهیم قلبه آرباطان
- ۹۸ در مشایعت کبوتران حسینی علیه السلام/نزهت بادی
- ۹۸ خرمشهر برخاست/معصومه داوودآبادی
- ۹۹ چه کسی خرمشهر را آزاد کرد؟/سیدعلی پورطباطبایی
- ۱۰۰ من فرزند توام، خرمشهر!/حبیب مقیمی
- ۱۰۲ گیسوانت، امواج کارون است/اکرم سادات هاشمی پور
- ۱۰۲ سمت آبی آسمان تو /حمزه کریم خانی
- ۱۰۳ شنیده ام روزی... /اکرم السادات هاشمی پور
- ۱۰۴ گنبد خاکستری/سیدحمید مشتاقی نیا
- ۱۰۵ سلام خرمشهر!/اکرم السادات هاشمی پور
- ۱۰۶ تولد حضرت عبدالعظیم حسنی علیه السلام
- ۱۰۶ سیدی از اولاد سبزپوشان بنی حسن علیه السلام/نزهت بادی
- ۱۰۹ روز ملی لبنان و پیروزی حزب الله بر صهیونیزم
- ۱۰۹ روزهای اشغال گذشته است/سید علی پورطباطبایی
- ۱۱۱ ولادت حضرت امام حسن عسگری علیه السلام
- ۱۱۱ آئینه جمال موعود/سید علی اصغر موسوی
- ۱۱۴ یازدهمین خورشید/خدیجه پنچی
- ۱۱۵ طلوع فراگیر/محمد کامرانی اقدام
- ۱۱۸ وفات حضرت معصومه علیهاالسلام
- ۱۱۸ بانوی کریمه/سید علی اصغر موسوی
- ۱۲۰ همراه کبوتران حرمت.../حمیده رضایی

- میهمان میزبان/خدیجه پنجمی ۱۲۳
- شکوفه های معطر دیدار /مهناز السادات حکیمیان ۱۲۵
- داغ سنگین است/اکرم کامرانی اقدام ۱۲۶
- «عمه سادات! سلام علیک»/اکرم السادات هاشمی پور ۱۲۷
- کشتار مردم مسلمان در مسجد گوهر شاد به دست ایادی رضاخان ۱۲۹
- سنگفرش خونین /سیدعلی پورطباطبایی ۱۲۹
- رحلت حضرت امام خمینی رحمه الله انتخاب حضرت ۱۳۱
- جماران یتیم شد/مریم سقلاطونی ۱۳۱
- داغ بی تسلی/نزهت بادی ۱۳۶
- بی تو باید بر خویش آوار شد /داوود خان احمدی ۱۳۷
- تو به عشق رسیدی/اکرم السادات هاشمی پور ۱۳۸
- با دلی آرام /مهناز السادات حکیمیان ۱۳۹
- نگاهت همیشه با ماست/حمزه کریم خانی ۱۴۱
- بی تو لحظه ها چه خالی اند!/معصومه حیدری ۱۴۱
- با غروب تو /سید امیرحسین فاطمی ۱۴۲
- خورشید بعد از خورشید/ابراهیم قبله آرباطان ۱۴۶
- خورشید گر گرفته/محمد سعید میرزایی ۱۴۸
- روح آب /امیر مرزبان ۱۵۰
- چه قدر ساده و زود عازم سفر شده است/خدیجه پنجمی ۱۵۲
- دوباره محرم/امیر مرزبان ۱۵۸
- دوباره می شکند بی تو.../سید علی اصغر موسوی ۱۵۸
- این داغ مانده بر دل و.../امیر مرزبان ۱۶۰
- پرواز آبی/سید علی اصغر موسوی ۱۶۲
- قیام مختار سقفی در کوفه، به خون خواهی امام حسین علیه السلام ۱۶۵
- برخیز، مختار /محمد کامرانی اقدام ۱۶۵
- روز جهانی محیط زیست ۱۶۶

- ۱۶۶ کدام بهتر است؟/خدیجه پنجمی
- ۱۶۸ پاسبان جمال و جلال /حورا طوسی
- ۱۶۹ روز گنجشکان بی پناه/اکرم کامرانی اقدام
- ۱۷۱ اشغال بیت المقدس در جنگ شش روزه اعراب با اسرائیل
- ۱۷۱ نجوای آخرین مبارز/سیدعلی پورطباطبایی
- ۱۷۳ روز جهانی صنایع دستی
- ۱۷۳ روح سبز /خدیجه پنجمی
- ۱۷۴ احساس اشراقی/الهام نوری
- ۱۷۶ روز تشکیل جهاد سازندگی
- ۱۷۶ سنگر سازان بی سنگر/سیدعلی پورطباطبایی
- ۱۷۸ شهادت دکتر مصطفی چمران
- ۱۷۸ در آستان بی کرانگی تو /داوود خان احمدی
- ۱۷۹ لبنان یا کردستان .../ابراهیم قبله آرباطان
- ۱۸۱ شاپرک ها هم تو را نمی فهمیدند /حمزه کریم خانی
- ۱۸۳ تو را من چشم در راهم
- ۱۸۳ من در پی توام/اکرم کامرانی اقدام
- ۱۸۴ کی می رسی زراه/ابراهیم قبله آرباطان
- ۱۸۷ «... و تو روز باران...»/علی سعادت شایسته
- ۱۸۸ بهانه آفرینش/حورا طوسی
- ۱۸۹ ماییم و آسمانی از بغض ابرها/حمزه کریم خانی
- ۱۹۰ تمام جمعه هایم قربانی آمدنت! /اکرم السادات هاشمی پور
- ۱۹۰ تا کی... ؟ /سید علی اصغر موسوی
- ۱۹۱ لحظه های خوشبخت/معصومه عبدالحسینی
- ۱۹۳ کی ظهور می کنی /میثم امانی
- ۱۹۶ تا کی بخوانیمت/ ابراهیم قبله آرباطان
- ۲۰۲ زخم انتظار /حمید باقریان

- ۲۰۳ ندبه خوان همیشگی /حورا طوسی
- ۲۰۵ و عصر جمعه که می آید... /سید امیرحسین فاطمی
- ۲۰۷ اندکی صبر سحر نزدیک است /ملیحه عابدینی
- ۲۰۸ بغض جمکرانی /معصومه عبدالحسینی
- ۲۰۸ به آمدنت ایمان دارم/الهام نوری
- ۲۱۰ چه قدر فاصله ات دور است /مریم سقلاطونی
- ۲۱۶ آن تقدیر... /داوود خان احمدی
- ۲۱۹ ساعت «ویژه کودک و نوجوان»
- ۲۱۹ اشاره
- ۲۲۱ لحظه لحظه تا خدا
- ۲۲۱ تنها تو را ستایش می کنم /حورا محمدی
- ۲۲۱ بوسه خدا /نگار رهبر
- ۲۲۲ ای خدای جمله های ناتمام! /تیمور آقا محمدی
- ۲۲۴ ای خدای اطلسی/مجید ملّا محمدی
- ۲۲۶ ای خدای مهربان/ابراهیم قبله آرباطان
- ۲۲۷ «تنها خداست آنجا» /محمد رضا میرزائی اصفهانی
- ۲۲۸ تو را صدا می زنم /حبیب مقیمی
- ۲۲۸ خدای خوب من! /زاکیه عمرانی
- ۲۲۹ با تمام خوبی هایت /حبیب مقیمی
- ۲۳۰ ساعت انتظار
- ۲۳۰ جمعه؛ روز تو /زاکیه عمرانی
- ۲۳۱ خیر بهار /حورا طوسی
- ۲۳۱ فردای بهتر /علی باباجانی
- ۲۳۲ مثل رنگین کمان/ابراهیم قبله آرباطان
- ۲۳۵ ساعت دیروز
- ۲۳۵ اشاره

- فتح خرمشهر ۲۳۵
- به جای بال فرشتگان/محدثه رضایی ۲۳۵
- خاک مقدس/احیب مقیم ۲۳۶
- نام قشنگ تو/علی مهرنوش ۲۳۷
- بوی خوب آزادی/احیب مقیم ۲۳۷
- پاره ای از آسمان/مجید ملامحمدی ۲۳۸
- ولادت امام حسن عسگری علیه السلام ۲۳۹
- امام خوبی ها/احیب مقیم ۲۳۹
- تبریک فرشته ها/احیب مقیم ۲۴۰
- وفات حضرت معصومه علیها السلام ۲۴۱
- روز غم/زاکیه عمرانی ۲۴۱
- خلوت بی بی/علی باباجانی ۲۴۲
- رحلت امام خمینی رحمه الله ۲۴۴
- روح خدا به خدا پیوست/زاکیه عمرانی ۲۴۴
- هدیه خداوند/محمد رضا میرزائی اصفهانی ۲۴۵
- آن مرد بزرگ/مهناز السادات حکیمیان ۲۴۵
- از زبان خانه امام/محمد رضا میرزائی اصفهانی ۲۴۶
- بادبادک های دلتنگی/پریسا فعله گری ۲۴۶
- بوی تو/احیب مقیم ۲۴۷
- مثل یک قصه.../اسید سعید هاشمی ۲۴۷
- «امید غنچه ها»/محمد رضا میرزائی ۲۴۸
- سپیده جاری/علی باباجانی ۲۴۹
- روز جهانی محیط زیست ۲۵۱
- بعد خلقت خدا/یحیی علوی فرد ۲۵۱
- پیرمرد تنها/سعید عسکری ۲۵۴
- باران/سعید عسکری ۲۵۴

- ۲۵۵ شهر ما /سعید عسگری
- ۲۵۵ کسی به فکر زمین نیست /تیمور آقامحمدی
- ۲۵۸ روز جهانی صنایع دستی
- ۲۵۸ دست خدا /محدثه خدایی
- ۲۶۰ روز جهانی بیابان زدایی
- ۲۶۰ توفان شن /یحیی علوی فرد
- ۲۶۱ بیابان سبز /محدثه رضایی
- ۲۶۲ شهادت دکتر چمران
- ۲۶۲ لحظه زیبا /آخرین دست نوشته شهید چمران
- ۲۶۲ یادگاری /اسیدسعید هاشمی
- ۲۶۴ ساعت امروز
- ۲۶۴ «لحظه ها» /محسن صالحی حاجی آبادی
- ۲۶۵ مثل لبخند یک گل /سعید عسگری
- ۲۶۷ سلام! /زاکیه عمرانی
- ۲۶۸ کودکان جهان
- ۲۶۸ تمام خودم /ابراهیم قبله آرباطان
- ۲۶۹ انتقام همبازی ها /حورا طوسی
- ۲۷۳ درباره مرکز

مشخصات کتاب

اشارات ۶۱

عنوان و نام پدیدآور: اشارات [پیایند: مجله]

مشخصات نشر: قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار: ماهانه

شاپا: ۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه: ۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت: این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت: صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر: اشارات ایام

موضوع: ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی -- قرن ۱۴ -- نشریات ادواری

اسلام و ادبیات -- نشریات ادواری

شناسه افزوده: رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده: صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره: PIR4001

رده بندی د...: ۸۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی: ۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی: Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن: فارسی

ص: ۱

زمزمه های آسمانی

مرا محرم مهربانی ات کن / ابراهیم قبله آرباطان

ای نام تو، معنای حقیقی عشق!

امشب هم، برگگی از دفترم را با اشک هایم می شویم و با زبان ناتوان قلم، تو را می خوانم.

- به اشتباه خود آگاهم که تو را در واژه ها می جویم و در کلمات می خوانم؛ اما ناگزیرم که تمام بود و نبودم، همین ناله های قلم است و دلی سراسر گردِ عصیان گرفته که به درگاه تو، امید بسته ام.

الهی! بدم؛ آن چنان که اگر در آتش نادانی هایم بسوزانی و خاکسترم کنی، شکوه نکنم؛ که نتیجه غفلت های بی شمار خودم هست.

ای سراسر نور، که چشمه های جوشان سینه زمین و آبی بی کران آسمان ها، از نگاه تو معنا می گیرد! مرا در خودم رها مکن و در تنهایی بی هویتی گرفتار نکن که سخت می ترسم.

با چه رویی بخوانمت، وقتی همواره عهد می بندم و می شکنم، توبه می کنم و همان دم، در تار و پود گمراهی خودم، فراموش می شوم؟

تو آن قدر مهربانی که در حیظه خیال نمی گنجی

ای در میان جانم و جان از تو بی خبر

وز تو جهان پراست و جهان از تو بی خبر

نقش تو بر خیال و خیال از تو بی نصیب

نام تو بر زبان و ربان از تو بی خبر

شرح و بیان تو چه کنم زان که تا ابد

شرح از تو عاجز است و بیان از تو بی خبر (۱)

چرا دست هایم را به آسمان بلند نکنم، که همیشه باغ های بهشت رحمت، پر از میوه اجابت است.

شرمنده ام که لایتناهی بودنت را در دنیای کوچک کلمات می جویم و قلم را به جای دل، واسطه قرار می دهم.

پروردگارا! شب های سیاهی را، از روی چشم های ما بردار و ما را عاشق راستین کن که دلمان تنها برای تو بتپد و برای تو گرم بماند.

حالتی است که در وصف نمی گنجد و آرامم می کند، وقتی که از خودم جدا می شوم و وضوی حضور می گیرم و سراغ تو را، از خودت می گیرم.

در می زنم و باز می کنی.

می خواهم و دست رد بر سینه ام نمی زنی.

می شناسی و شرمنده ام نمی کنی.

صورت گنهکار خود را در آغوش شب می گذارم و می شکنم و تو، شب را مونس تنهایی هایم قرار می دهی.

خداوندا!

احرام دل که می بندم، احساس پروانه های عاشق را می گیرم و ناگاه، در حوالی آتش عشقت طواف می کنم و آرزویم می شود که پره های اشتیاقم را با آتش محبت خود، خاکستر کنی و مرا خانه نشین و محرم مهربانی ات قرار دهی.

رو به قبله می ایستم / خدیجه پنجمی

درمانده از تمام راه ها، به سوی تو می آیم، تا سرگردانی ام را در پناه امن تو سامان ببخشم. روزمرگی هایم را در بقچه فراموشی مچاله می کنم و خود را در آغوش مهربانی ات رها.

پرندگی ام را، به آسمان بی انتهای محبت تو آورده ام، تا پرواز را به تجربه بنشینم، تا تو، چند قدم فاصله دارم. تو دوباره مرا خوانده ای. دوباره به من اجازه حضور داده ای، عطر دل انگیز اذان در

دهلیزهای حیرانی ام می پیچد و بوی تو را، در دالان های تو در توی فطرت می پراکند. تو در من منتشر می شوی، تو در ذره ذره ی من، نفوذ می کنی.

احساس من، اندیشه من، ... و من، همه تن تو می شوم. سراپا شوق دیدار تو، حضور تو که در پیچ و خم وسعت من می پیچد، همه چیز برایم زیبا می شود.

من دریچه ای می شوم به وسعت افق های نامشکوف، من پنجره ای می شوم به سمت زیباترین چشم اندازهای بکر، صدای اذان که می آید... تو آهسته آهسته در من نفوذ می کنی، قطره قطره در من فرو می ریزی، شبیه یک حس ناشناخته! آرام آرام در من قدم می زنی، شبیه یک حس سوزنده دلنشین، در من - جغرافیای تنهایی من - فرود می آیی، وجودم را به آتش می کشی، لحظه لحظه مرا می سوزانی و ذره ذره مرا در خود ذوب می کنی، و من قطره قطره در تو حل می شوم، و عطشم را جرعه جرعه با تو فرو می نشانم!!

صدای اذان می آید... و من لحظه لحظه به تو نزدیک می شوم، هوای تو، در من جریان می یابد، و من، تهی از تمام نیست ها، در تو رها می شوم.

نرم و سبک، شبیه قدم زدن بر روی ابرها! و من چه قدر به تو نزدیکم.

صدای اذان می آید... می خواهم وضو بگیرم، نیت کنم، سجاده ای به وسعت پرواز پیش روی من است، عرش انتظار مرا می کشد، و تو، فراسوی تمام اوهام و خیالات، به من لبخند می زنی، وضو می گیرم و گناهانم چکه چکه بر زمین می ریزد، دست ها را بالا می آورم، با تمام دلم رو به قبله می ایستم، و تو با تمام بزرگی ات مقابل من ایستاده ای.

صدای اذان می آید... و تو از تمام روزنه ها متجلی می شوی.

فرصتی برای عشق / علی سعادت شایسته

منم؛ دست های آخرین التماس

منم؛ تَرَک چشم هایی که برای باریدنی تازه لک زده ام.

معبودا! دریاب روح مرا که تیپا خورده بادهای ویرانگر است و به غارهایی پناه می برد که خود در

گذر بادند.

معبودا! خونی که در دستان التماسم ضجّه می زند، عطش سال ها مردگی است؛ من مرده ام و تویی که می توانی «سبز پوشم»
کنی یا «سفیدپوش».

مرا ورق بزن از فصل های کهنگی و کسالت و بهار آن سوی پنجره را در شانه هایم شکوفا کن.

مرا پلک بزن که دریا شوم و چلچله ها در جاودانگی ام به رقص آیند.

مرا بنوشان از ستاره هایی که به آسمان ها نوشاندی.

مرا کل بکش از حنجره پرندگانی که بهشت را ذره ذره در حنجره هایشان شعر کردی.

معبودا! چه قدر باید دور باشم به خاطر فاصله هایی که ساخته پاهای خودم است؛ مرا از این پاهای

دور کننده بگیر تا احساس کنم در کنار دست های یخ زده ام.

مرا بگیر از تنی که به زمین میخکوبم کرده و برای ارتفاع، دو بال و یک جرعه شورم عطا کن.

دست عنایت / محمد حسین قدیری

خداوندا! مرغ دلم را با شاخه های توسل و توکلت مأنوس ساز و کبوتر فطرم را از گزند دام و دانه

هوس مصون دار و پیوسته با نغمه حق حق دمسازش گردان

خدایا! روح با نشاط عبادت را در کالبد بی رمق بندگی ام بدم. شهد شیرین ذکرت را به کام مناجات هایم بچشان و مهر آورد

و اسمای نیکویت را به دل زبان بینداز.

کریم! دادگاه وجدانم را لحظه ای از حکم های منصفانه الهامت محروم مساز و شلاق نفس لّوامه ام

را پیوسته بر تن نیت های شوم و افکار زشتم فرود آر و با آتش نشان عنایت خودت، لهیب وسوسه های شیطانی که در درون

من شعله می کشد را سرد گردان و هوس های زشتم را با حکم نافذت محکوم به حبس عدم و فراموشی کن.

هستی بخشا! قاضی اراده و اختیارم را به اسحله قوی حکم صواب مجهز گردان و سازمان پیچیده اراده ام را مزین به قوانین

الهی و صبر و همت گردان و نظام رفتارم را لحظه ای از اجرای آئین نامه های بندگی ات خالی مساز.

توبه پذیرا! مرداب عَفَنِ گناهم، حال پرستشتم را به هم زده. عفونت عصیان به قلب عبادتم زده و گرگ وسوسه به پیکر وجدانم

حمله ور شده. پس ای معبود! رنگ غفلت و زنگ خودخواهی را از

آئینه عقل و دلم بزدای و کام فطرتم را تشنه پرستش خود گردان و جرعه های معرفت را به دل هجران کشیده ما بچشان.

الها! دست عنایت را به تار دلم کش تا برای همیشه به ریسمان الهی ات چنگ زنم. و کاری کن که

تنها از تالار زیبای فطرتم موسیقی ذکر تو به گوش جانم برسد.

آفریدگارا! داستان بلند خدایی ات را به گوش تأمل و بندگی ام بخوان و قصه شیرین خلقت خلیفه الهی ام را از زبان شیرین الهامت برایم بازگو تا بلندای کرامت و فضیلت انسانی ام را در آئینه تعجب و حیرت ملائکه نگران از پرستشمان باز بینم؛ همان هایی که از سر دلواپسی، سر بر آستان کبریائی ات

فرود آوردند و گفتند آیا می خواهی کسی را بیافرینی که در زمین خون ریزی می کند و فساد؟ و در جوابشان گفتم من از این بشر چیزهایی می دانم که شما از آن بی خبرید.

بی نیازا! در رود رفتارم تنها آب خلوص جاری ساز و رشته دراز خواسته هایم را به ریسمان محکم

استجابت و مهر خود پیوند زن.

معبودا! وقتی که طلوع خورشید را در سجاده تکوینی تابش می بینم، زمانی که رکوع خورشید را در افق ستایش می بینم و لحظه ای که به سجده و افول خورشید می نگرم، از عبادت خود خجل می گردم؛

پس ای مهربان! خورشید فطرتم را در قیام و قعود دائمی نمازت در آور که

خوشا آنان که الله یارشان بی

که حمد و قل هو الله کارشان بی

خوشا آنان که دائم در نمازاند

بهشت جاودان بازارشان بی

بی پایان ترین سر آغاز / اکرم کامرانی اقدام

الهی، شب است و پیشانی سنگ خورده غفلتم را در پیشگاه حضورت بالا می برم.

بارِ گریه بر پلک هایم سنگینی می کند و دامانم پر می شود از شکوفه های اشک.

شبی دیگر است و چونان گذشته، عظمت تو را در چشمان کوچکم مرور می کنم و از تو می نویسم

بر روی خطوط خسته خاطر؛ از تو که مفهوم عظمتی و معنای شکوه.

سراپا دریا می شوم - دریای شوق - و در قطره قطره یادت غرق می گردم.

ص: ۵

الهی، ای پایدار و ای یکتای جاودان! نام تو مرا به یاد بوی خوشِ محبت، معنای دل انگیزِ اجابت و طعم شیرین رحمت می اندازد؛ به یاد آرامشِ هفت آسمان و ستارگانِ چشمک زن.

پروردگارا، ای بی پایان ترین سرآغاز! تو را می ستایم.

خدایا، ای بالا- بلند دست نیافتنی! تنهائیم؛ آن قدر که نگاهت را در جاری لحظاتِ خویش می جویم و تو را می پویم در آرامشی شبیه شب.

الهی، ای سایه رحمت همه گیر و ای آرامش فراگیر! دل لرزانم را با یاد مقدست آرامش بده که آرامش، همه در پناه توست. خدایا! سرایِ دلم را با صفایِ اشک مصفا کن که یاد تو، آرامشی است سیال در رگ هایم. بگذار در پشتِ درهایِ استغاثه، سر بر دیوار عنایتت بگذارم وهای های بگیریم.

«بر در بخشایشت اشکِ پشیمانی فشانم تا بشویم شاید از اشکِ پشیمانی گناهم»

مهربانا، ای گشایشگر دستگیر! اینک، آهنگ تو را دارم و بی قرار اجابت هستم.

پروردگارا! مرا اسیر آفتاب کن و اثری خاک نگردان.

ای وسعتِ درک ناشدنی! بگذار بند از بالِ وجودم بکشایم و به سوی بی کرانه ات پر بگیرم.

«من به تو رو کرده ام بر آستانت سر نهادم

دوست دارم بندگی را با همه شرمندگی ها»

از دامِ خاک، پرگشوده و به حرمت گریخته ام؛ پناهم بده.

ای ارباب بنده نواز / حورا طوسی

مهربانا! نگاه مهربانی ات، طبع سرکش انسان را پابند آداب الهی کرده است.

«در عشق تو بی سریم، سرگشته شده

وز دست امید ما سررشته شده

مانند یکی شمع به هنگام صبح

بگداخته و سوخته و کشته شده» (۱)

رحیما! پرده های مهر و گذشتت، عریانی های گناهان انسان را پوشانده و آبرودار عزت خلیفه الله
است که گناه و معصیت را از حد گذرانده است.

ص: ۶

۱- . خواجه عبدالله انصاری.

ملکا! سایه قهر و غضبت، خواب خوش ستمگران را آشفته نموده و خیال خوش بینانه مؤمنان را هم به جاده اعتدال کشانده، تا در اندیشه بهشتی بی بها، سیر سلوکانه و زحمت زاهدانه را به فراموشی نسپارند:

«دانی که تو را عشق چه می فرماید

گر نفس و هوا را تو بکشتی شاید

در بند هوای نفس اماره نباش

تا بر تو در صفای دین بگشاید»^(۱)

یا جمیل!

«روزی که سر از پرده برون خواهی کرد

دائم که زمانه را زبون خواهی کرد

گر زیب و جمال از این فزون خواهی کرد

یا رب چه جگرهاست که خون خواهی کرد»^(۲)

پروردگارا! به سرانگشتان قدرتت، در معماری طبیعت چنان متجلی هستی که خود زبان به مدح گشوده و فرموده ای: فتبارک الله احسن الخالقین.

ای ارباب بنده نواز! بر دل سوخته و شیدایی اگر چه پرده های سیاهی غفلت افکنده ایم، اما امید

رحمتت را هرگز از نظر نینداخته ایم.

«تو لاله سرخ و لؤلوی مکنونی

من مجنونم تو لیلی مجنونی

تو مشتریان با بضاعت داری

با مشتریان بی بضاعت چونی؟»^(۳)

دریای بی کرانه عشق / حمید باقریان

دریای بی کرانه عشق

الهی! از همان اول که انسان پا به عرصه خاک گذاشت، هیچ کس

را نداشت و تو را داشت. از همان روز ازل، انسان به دنبال گمشده خود می گشت. می پرسید و جستجو می کرد تا شاید خود را دریابد و

دُریابد. آن گاه از خود پرسید:

«عیان نشد که چرا آمدم، کجا رفتم

دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم»

ص:۷

۱- . همان.

۲- . همان.

۳- . همان.

الهی! تو انسان را جانشین خود در زمین قراردادی و فرشتگان را امر نمودی که بر او سجده کنند؛

«اسجدوا لآدم».

الهی! اولین نیایشگر عالم، آدم و آخرین نیایشگر عالم، آدم خواهد بود. انسان از آن زمان خود را دریافت که تو را شناخت و آن گاه با رخس سفید مطمئنه خویش بر علف های هرزه اماره اش تاخت.

الهی! تو حجت را بر انسان تمام کردی، آن گاه که پیامبران الهی خویش را فرستادی و کتاب آسمانی ات را نازل فرمودی.

ای آینه روبرویم! با تو تا سحر به گفتگویم.

«سوزِ دل، اشکِ روان، آهِ سحر، ناله شب

این همه از نظر لطف شما می بینم»

خدایا! این راز و نیازهای شبانه، این سوز و گدازهای عاشقانه است که شب، آسمان چشمان ما را بارانی می کند و قطره قطره آن بر عمق وجودمان می نشیند. دل ما را جلا می دهد. آن گاه، صدف درونمان را گوهر کمال می بخشد.

الهی! تو رب مایی و ما بنده تو؛ ما محتاج و تو اجابت دهنده «أَدْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ».

الهی! تمام عالم هستی از تو و ما ذره ای از عالم؛ ما زنده ایم و می میریم، و تو زنده ای و می مانی «هو

الْحَيُّ الْقَيُّومُ لَا يَمُوتُ» امّا ایمان به روز رستاخیز داریم و می دانیم که «مرگ پایان کبوتر نیست» و دنیا را جاده ای بیش نمی دانیم برای رسیدن به سرمنزل هستی «الدنيا مزرعه الآخرة».

الهی! ما بنده ایم و روسیاه، با کوله باری از گناه، به درگاه تو پناه آورده ایم. خطا کاریم و ره به جایی نداریم. ای پروردگار جهانیان! رنگ اعمال ما سیاه و قلبمان سرشار از گناه، امّا امید عفو و بخشش از تو داریم؛ زیرا تو رحمانی و رحیم، علیمی و حلیم و ما امیدوار به این که «لطف خدا بیشتر از جرم ماست».

الهی! افسوس از آن روزی که دامن از خاک برچینم و به سوی تو بیایم، امّا خود را نشناخته باشم و بر کویر متیت خویش نتاخته باشم.

الهی! مرا آن گونه بخواه که خواهان تو باشم و مجذوب خاندان نبوت.

الهی! یک لحظه لطف را از من دریغ مدار و هر روز مرا به درگاه خویش عاشق تر و از امور دنیایی

فارغم کن و نشان اهل خویش را بر من عرضه دار «نشان اهل خدا عاشقیست با خوددار».

مناجات عارفانه خود را در حالی به پایان می برم که بحر کرامت تو را پایانی نیست و مردان ره تو هر چه بیشتر می نوشند، تشنه کام تر می شوند؛ زیرا هر جرعه از بحر بی کرانه تو دریایی معرفت است. پس مرا نیز جرعه ای از دریای الطافت خویش عطا کن تا در زمره مردان حقیقی تو قرار گیرم. آن گاه دست از مس وجود بشویم و کیمیای عشق را بیابم و زر شوم.

مرا به کسی وامگذار / حورا طوسی

من آشنای غریبم. کسی مرا به خانه می خواند. چه قدر من از تو دور شده ام! ای دوست که جز

نشانه ها، نشانی از تو ندارم! مرا به چه کسی وا می گذاری؟!

در این خلوت تنهایی، در این بیراه های بی نهایت، در این دوندگی های پرشتاب بی مقصد، در این نگرانی های اضطراب آفرین و در این سردرگمی های پی در پی، مرا به چه کسی وامی گذاری؟!

مهربان ترین مهربانان!

می دانم که دست نوازشت پرورشم داده و نگاه لطف همیشه نگاهبانم بوده است. می دانم که گلستان پاداشت، در انتظار شعله سوز شدن جان من به آتش اشتیاق توحید ابراهیمی است.

شنیده ام عصای اعجازی برایم ساخته ای تا در دریای وهم و تردید، راه یقین بر من بگشاید.

شنیده ام برایی کالبد مرده ایمانم، دم مسیحایی آفریده ای تا زندگی دوباره از سر گیرم.

شنیده ام برای دیده مکتب نرفته و امی دلم، قرآن سعادت و هدایت فرستاده ای با آیه آیه اش، پله

پله راه عرش را بپیمایم. پس ای مربی دوراندیش و دلسوزم! ای حکیم و علیم!

مرا در این وانفسا، در این بی نهایت بی کسی به چه کسی وامی گذاری؟!

حالا این نفس من است که نمرود آتش افروز وجودم شده است. این جهودان جاهل من اند که با بهانه های بنی اسرائیلی، می خواهند موسای الهام و امیدم را به زانو در آورند.

این شیطنت های نفس است که پای اراده ایمانم را می لغزاند تا صبر مرا در صراط عشق، بیازماید.

این منکران عفاف مریمی روح من اند که مسیح معجزه را از درون من انکار می کنند. این بوجهل های

تازه روئیده از باغ جان من اند که به تکذیب قرآن هدایت سربرآورده اند.

یا هادی و یا کافی! مرا در این همه توطئه و دسیسه، در این همه دشمنی و عناد که شیطان و نفس با من دارند، در این وانفسای بی کسی به چه کسی وا می گذاری؟!

مرا با این خانه و این دعوتنامه های طلایی، با این گنبدی مزین آشنا کن. نگذار غریبه ای آشنا از دیار دور فطرت بمانم. مرا در مسجدت، مأوای بی پناهان، پناه ده تا به توحید ابراهیمی شهادت دهم و نماز احمدی بر تربت تشیع به جا آورم.

مرا در صراط فطرت الهی با گلستان پاداش ابراهیمی، عصای توکل موسی، دم اعجاز گر مسیح، عفت و اراده پولادین یوسفی یاری کن.

ای مهربان/زهرا احمدی

مهربانا! ای آن که به کسی که بندگان بر او رحم نمی کنند رحم می کنی و ای آن که نیازمندان در گاهت را خوار نمی سازی! من همانم که از خویشتن خویش فرار کرده ام و اکنون آمده ام که خود را تسلیم تو کنم.

ای سرانجام هر آغازم و ای آغاز هر سرانجامم! مرا دریاب.

معبودا! ای آن که عمل اندک را سپاس می نهی و پاداش بزرگ می بخشی من اندک توشه ای دارم و تنها لطف و کرم توست که به زندگی ام وامی دارد.

من بنده ناچیز تو هستم که چاره ای ندارم، ای انتهای اشتیاق من!

ای یگانه بی همتا! ای آن که از گناهم درمی گذاری و مرا بر تیرگی هایم مجازات نمی کنی! سایه آبی رحمتت را بر من بیفکن.

الهی! می ترسم از فردایی که بانک جرس نواخته شود و کوله بارم خالی باشد از توشه راه!

خدایا! ای آن که هر بزرگی در برابر تو کوچک و ای آن که با تو بی نیاز می شویم.

می دانم هر که جز به درگاه تو روی آورد ناامید می شود. پس ای نهایت مستعان!

«حَرَمُ شِیْتِی عَلَی النَّارِ»

بارالها! ای نهایت درخواست حاجت ها و ای آن که رسیدن به خواسته ها به دست توست! می دانم هر آن چه دارم از لطف و احسان توست که جز تو، دهنده بی منتی نمی شناسم

کریم! ای امید قلب های شکسته! دل های فرسوده ما را لبریز از امید گردان و به دستهای عاجز ما

نیرویی عطا کن تا به سوی آسمان بلند شوند و نام تو را زمزمه کنند.

پروردگارا! به ما ببینش عطا کن تا از سیاه دلی، کدورت و کینه که ریشه مهر و عطوفت را می خشکاند بپرهیزم.

ای سرمایه عاشقان و ای آرزوی عارفان!

چگونه دل به احسانت نبندم و دل در گروه مهر تو نداشته باشم، چون می دانم هرگز خانه محبت دیگری نخواهم یافت که چون تو لبریز از عشق و عطوفتم کند.

معشوقا! دست تو در عطایا از هر دست دیگری پرتو بالاتر است.

بارخدایا! با من، با احسان خویش رفتار کن، نه با عدل و دادگری ات.

أَنَا عَبْدُكَ الضَّعِيفُ!

خدایا! از خویش نران که جز تو تکیه گاهی ندارم. و در این وادی وحشت، جز تو امیدی نیست ای پناه بی پناهان!

این دیده من همه جمالت خواهد

طبع دل من بوی وصال خواهد

الهی! سراب زندگی آن چنان مرا در خویش گرفته است که اگر تو راهنمایم نباشی، بیش از پیش در غرقاب زندگی فرو خواهم رفت.

الهی! عبادتی نصیبم کن که سرشار از سرچشمه امید تو باشد؛ عبادتی از جنس عبادت برگزیدگان.

ای واقف اسرار ضمیر همه کس

در حالت عجز دستگیر همه کس

از هر گنهم توبه ده و عذرپذیر

ای توبه ده و عذرپذیر همه کس

خانه پرفریب دنیا/محمد حسین قدیری

خدایا! خانه پرفریب دنیا را مسکن ما قراردادی؛ دنیایی که گودال تار و سوسه و تار دلبستگی را با هزار رنگ و نیرنگ بر سر

راه هدایت‌مان نهاده و دل وابسته ما را با چنگال دراز آمال، به دام تنگ

ص: ۱۱

رنگ ها و رشته ننگ ها کشیده است. اینک ای مهربان! از کینه کمندش به دامان امان تو پناه آورده ایم و از ترس فریب از زیب و زیورش، به ریسمان قوی ثقلین (قرآن و اهل بیت) چنگ زده ایم؛ چرا که عروس دنیا، معشوقه ای است که خون عاشقان را در حجله آرزوهای خود، با خنجر تیز هوس، می ریزد و مهمانان ویلایی تعلق هایش را، به پرتگاه هلاکت می فرستد.

دستگیرا! دنیا، خانه ای است مالا مال از ملال، که در پی هر جرعه از جام غفلتش، نیشی نهفته و خفته است.

الهی

«من در کف دشمنت اسیرم

در طاعت و معرفت فقیرم

بر گیر سرم به رحمت از خاک

بنمای دلم ز معصیت پاک

معبودا! آئینه زنگار گرفته فطرم را به نور زهد جلا ده. توفیق خودت را رفیق بال های خسته روحم کن و جامه عَفْنِ عصیان را از تن و روحم در آر و خود، تدبیر امورم را به دست رُبُوبی ات بگیر و از معدن پرگنج رحمت، دامن گدایان کوی معرفت را بی نصیب مکن

«مکن محروم از فیض حضورت

عطا کن بر دل و جانم زنورت»

هستی بخشا! دشت دلم را از پرتو بهار عنایتت سرسبز گردان و در جای جای بوستان جانم نهال محبت و عشقت را بنشان و خورشید معرفت را بر گل فطرت و دل تفکرم بتابان و از شیرینی بخشش و شهد آموزش خودت به کام تشنه مناجاتم بچشان.

دلنوازا! خانه بی فروغ چشمانمان را در روز دیدارت، با چراغ جمالت روشن گردان. اطاق قلبمان را از خس حبّ و خار دوستی دنیا بروب؛ همان گونه که با شایستگان و برگزیدگان درگاه لطف چنین کردی. به حق رحمت بی پایانت، ای مهربان ترین.

سر سفره اجابت / اکرم السادات هاشمی پور

خدایا! صدایم از گلوگاه تاریکی به آسمان نیمه شب های روشن می رسند تا بال های خاکستری نگاهم را به خنکای نسیم کرامت خود نوازش کنی.

از کدام دریچه نور به سوی تو آیم که به هر طرف می نگرم، سراسر نور و نعمت و برکت است؟
مهربانا! هر صبح، با هر طلوع، در قلبم جاری می شوی، چه زیبا می شود اگر این یادها را شبانه به
اشک توبه چشمانم آبیاری کنی!

خداوندا! همه سعی من این است که با یاری ات، دست از گناه بشویم و در دریای معرفت و دوستی ات، دل به عشقی ماندگار
بندم.

همه سعی من این است که هر صبح به شکرانه نعمت های بی دریغ ات دست به آسمان بگشایم تا این حقیر از پای افتاده را با
دستان توانایت یاری کنی.

خدایا! از تو یاری می طلبم، آن هنگام که از توفان معصیت گریزان و به آسمان بلند نگاهت پناهنده می شوم.

از تو یاری می طلبم، آن گاه که محتاج و نیازمند، چنگ بر دامن کرامت می زنم.

عزیزا! ببخش اگر دستم از چاره کوتاه است و یاری ام کن تا تنهایی و بی کسی ام را تنها با یاد تو سروسامان بخشم.

خدایا! از پای افتاده ام، چون همیشه، گریان و نالان، دل به دریای سراسر امید بسته ام؛ دست های

غریب مرا، این دست های بیچاره و تنها را از عظمت و جلال خود بی نصیب مگردان.

خدایا! آن چنان به عفو و بخشندگی ات امیدوارم که هر چند بسیار گناهکارم، اما خوب می دانم که

روزی بر ساحل این دل امیدوار، قدم می زنی و بر سر سفره ای از اجابت خویش می خوانی ام.

پناه من / حبیب مقیمی

خالقا گر نیک و گر بد کرده ام

هر چه کردم با تن خود کرده ام

عفو کن دون همتی های مرا

محو کن بی حرمتی های مرا

پروردگارا! در دل این خاک نشستی و شکسته اش خواستی.

الها! مانده ام که بمانم یا بیایم. سرگشته در گاهت را چه توان گوشه نشینی؟ کجاست سیمرغ پرسوخته در گاهت، کجاست

ققنوس افسانه های قاف تا این شرار در دامان افتاده را راهنما به سوی تو باشد.

ص: ۱۳

آن گاه که خورشید از صبح گاهان تو را می جوید و به شام نرسیده، ناپدید می شود و باد مسافر

همیشه بی دست و پای تو، سال هاست که باد در کف حیران به دنبال تو می گردد.

بارالها! اکنون دل خویش بر آتش نشانده ام که آتش از شوق دیدار تو چنین سر بر می کشد و شعله ور است.

ای خاک واله و شیدای تو مانده! کیست تالاف بودن زند با وجود تو و کیست که افسانه شناختن را بر زبان جاری می کند.

اینک منم خدایا! دریا زده، دریای بی کران وجودت، کشتی شکسته ای در انتظار باد شرطه از جانب یار.

گدای خیال نقش تو بر دل و اشک ریز لحظه های تاریک بی تو بودن

بارالها!

ای گناه آمرز و عذر آموز من

سوختم صدره چه خواهی سوز من

ای خالق امید درد دل های سوخته، شهر دل من چراغان یک لحظه نگاه توست، تا به ناز نگاهت هلله کنان شهر آشوب

عالمی گردد. من به ناز نگاهت زنده ام، ای زندگی بخش جاوید.

خدایا! ای که تنها در بارگاه تو آسوده دلم و جز سایه پروردگاری ات مرا پناهی نیست.

یا اله العالمین، درمانده ام

غرق خون بر خشک کشتی رانده ام.

ص: ۱۴

آفرینش (آب)

زمزمه زلال حیات/سید علی اصغر موسوی

تنها طرحی بود، خشک و بی روح؛ مثل نقطه چین؛ نه آغازی داشت و نه پایانی! نه «حرفی» بود، نه پیوند «کلمه ای» و نه عطش «جمله» شدن و جاری بودن در جاده های طولانی سلوک!

همه جا را سکوت فرا گرفته بود؛ سکوت!

چشمه بود، ولی خاموش!

رود بود، ولی ساکن!

دریا بود، ولی بی شتاب!

ساحل بود، ولی آکنده از سکوت!

تنها طرحی خشک و بی روح بود؛ تنها طرح!

آسمان تازه داشت شکل می گرفت.

آینه بود، ولی ذوق تماشا نبود! فرمود:... وَمِنَ الْمَاءِ كُلُّ شَيْءٍ حَيٌّ

- خورشید درخشید

سیاره ها چرخیدند و زمین در گهواره پرندین کهکشان جان گرفت!

ستاره های دنباله دار، در جنبش آفرینش، شروع به رقصیدن کردند و امواج سپید «آب»، مثل بال فرشتگان، آسمان را به رویای

یک شب زمستانی برد!

نخستین لحظه های آفرینش - آفرینش زندگی - ، شکوه تازه ای به ناکجا آباد «عشق» بخشیده بود.

تمام حجم های تهی و بی رنگ شکل گرفتند؛ تا این که کم رنگ ها پدید آمدند و اشکال تازه ای بر پرده آفرینش رقم زده شد.

تمام سیاره ها، هر کدام سیراب از «آب حیات»، رنگ و شکل مشخصی یافتند و زمین - این طاووس جلوه زار هستی - چون نوعروسان، چهره به آرایش آفرینش سپرد.

و عشق از دیدن زمین - تبسم بر لب - زمزمه کرد: **فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنَ الْخَالِقِينَ!**

موسیقی حیات، آهنگ های زندگی رامیان چشمه و «رود» و دریا و اقیانوس تقسیم کرد و عشق، «زخمه» به تار گیسوان آبشار زد.

رنگ ها رویدند؛ به شکل چمن، به شکل آهو، به شکل باغ و به شکل پرستو!

جویبار، با سحر زمزمه های داوودی اش، دسته دسته پرندگان را مجذوب خود کرد و خورشید، غرق تماشای برکه شد؛ برکه ای به وسعت تمام نگاه های آکنده از اشراق:

- از رقص سارها تا هیجان ماهی ها

- از سرود رودها، تا رقص قطره ها

- از طمع پلیکان ها، تا تواضع اردک ها

- از حیای دلفین ها، تا غرور نهنگ ها

- از شرم گل ها، تا جسارت سیلاب ها

- از فرود زیبای قوها، تا پرواز دل انگیز فواره ها

همه و همه، بر پرده زیبای آفرینش، خوشنمایی کردند و جریان آب، زندگی را از «ازل تا ابد» پیوند زد، جاری شد و تکرارش، بر زیبایی اش افزود و لحظه لحظه به «حمد» خداوند «جل جلاله» پرداخت!

... و چه زیبا مهریه کسی شد که از نگاهش زلالی، از عصمتش پاکی، از نامش عظمت و غرور، از یادش عطوفت و ملایمت و از وجودش عزت می بارید!

آینگی صداقت / محمد سعید میرزایی

آب چیست؟

نفسِ جاری شدن،

ص: ۱۶

جسمیتِ «خلوص»،

آیینگیِ «صداقت».

بی «آب» «خاک»، مرده بود؛

و «باد»، در عطشِ ابدی خویش در بیابان‌ها آواره می شد؛

و مشامِ «هوا» از بوی شکفتن تهی می ماند.

آب، زندگی است.

پیامبران، با عصایِ «توکل» بر سنگِ «جهالت» می کوفتند و «آب» معرفت به امت هایشان می نوشاندند:

«و إِذِ اسْتَشَقَىٰ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ إِثْنَتَى عَشْرَةَ عَيْنًا...»؛

... و هنگامی که موسی برای قوم خویش آب طلبید، به او گفتم که با عصایت بر سنگ بکوب؛ آن گاه، دوازده چشمه از آن جاری گشت...

آن سان که دوازده چشمه امامت، از بحرِ کرامتِ نبوی، جاری شده اند، تا دل‌های عطشناک شیعیان را سیراب سازند.

... و امروز، هر گاه که ما جرعه‌ای آب می نوشیم، از لب‌های خشکیده مردی یاد می کنیم که سرخ‌ترین بهار، با نام او و یارانش، در صحرای «عاشورا» رویید...

قصیده‌ای روان / اکرم کامرانی اقدام

و زمین، با دامانِ گسترده بی تابِ آفرینش دیگر بود.

چشم انتظارِ احساسی شکننده تراز حریم مهتاب و زلال تراز حریر آسمان.

و باران، چونان قصیده‌ای روان، بر بستر خاک بارید.

و آب، این هجای آبی، به سمتِ آبی دریا شدن،

می جوشید و می خروشید و پیشانیِ عصیانش را بر صخره های سخت پیکر می کوبید.

آب، در مسیر تب آلودِ خاک می تاخت.

رگ های زمین، پر از طراوتی تازه شد و دستانِ خاک، غرق در سخاوتی بی اندازه.

و تب سیاه زمین فرو نشست. گُل ها متولد شدند، درختان قد کشیدند و پروانه ها چرخیدند و عطش های تن سوزِ خاک، در لبخندهای باران غرق شد.

و شن های رسوب کرده در سراب تشنگی، در سر انگشتان باران حل شدند.

و قلب فسرده خاک، با دستانِ زلالش تپید و تبسمی سبز بر چهره خاک رویید.

درخت زنده شد، جنگل زنده شد، خاک زنده شد و انسان زنده.

آب، می جوشید از هر کرانه.

و می جوشید از هر سو، صاف، زلال و سربلند.

آینه ها در آب حل شدند، پرندگان به سمتِ آبی پرواز کوچیدند، سرخ ماهی ها در خنکاییِ زلالِ آب لرزیدند، خورشید، در آینه آب سرازیر شد، آواز قناری ها برخاست، عطر گل ها جهان را مست کرد، سروها برافراشته شدند و آب، هم چنان می جوشید و پیشانیِ عصیانش را بر صخره های سخت پیکر

می کوبید؛ گستاخ، مغرور و آزاد.

و خدا از آب محبت گل آرام را سرشت و آب، بی تابِ آفرینشی دیگر شد.

و حیات بخشِ یونس

و نابودکننده فرعون

و تفسیر بی تابیِ ابراهیم

و جولانگاهِ کشتیِ نوح

و فتنه ای برای ایوب

و رونق گلستانِ خلیل

و راز دست های گم شده عباس

و صدای زهرا

و شاهد نجوای مولا

ص: ۱۸

در ساحلِ نامردی خشکید؛ آن گاه که ۷۲ نگاه تشنه، در قطره قطره موج هایش پرواز را دست افشاندند.

«پاک و صافی شعر و از چاه طبیعت به در آی

که صفایی ندهد آبِ در آبِ آلوده»

صدای آب می آید/ علی سعادت شایسته

به نفس های داغ شبی می اندیشم که بر سینه موج تو به رقص آمده است

و ستاره هایی که نردبان آرزوهایشان شب ها به خواب ملایم تو نقب می زند...

به تو می اندیشم که گوش شنوای دلگویه های جاشوهای. آن گاه که بر پیشانی ات می کشند و خطوط پیشانی ات را که در شب های مهتابی ملموس تر می شود، لمس می کنند.

به لبان شرجی این بندر که می اندیشی، طغیان در گیسوانت موج می زند؛ تو زاده طغیان های هزار فصلی.

تو در بطن ابرهای هزاران فرسنگ زاده شدی.

و آن گاه که دلتنگ بازی کوچه های پایین شدی، بادها قفست را شکستند و تو بی اختیار، عزم کوچه پس کوچه های این حوالی را کردی.

تو به خواب باغچه های فروردین شباهتی عجیب داری. وقتی عطش در ریشه ها اوج می گیرد، تو فرود می آیی و گونه هایت را می چسبانی به تشنگی ریشه های اردیبهشت، تو زاده می شوی از

خاطرات پنجره های بهاری و به پیچک روی دیوار سلام می دهی.

آه، آبی زلال که انعکاسی از زلال مطلق! به دست های تو می اندیشم و پنجره های این حوالی، باریدنت را التماس می شوند.

مرا طغیان کن تا بر صخره ها بکوبم و پرواز کنم؛ پرواز کنم و برای آسمان های تشنگی، نور ببارانم.

بیدارم کن؛ که این بستر، به مردابی شبیه است که هیچ پرنده‌ای، پروازش را در آن به تماشا نمی‌نشیند.

بیدارم کن که خواب‌های کسالت، ارزانی دیگران!

باز کن پنجره‌هایم را که هوای دوردست، تماشایی است.

باز کن پنجره‌هایم را که به لحظه‌های روبرو، سلام دهم.

- سلام، ثانیه‌های زلال این نزدیک!

ص: ۲۰

دلم، هوای تو را می کند.

دلم همیشه هوای تو را می کند.

باید به جستجوی تو بیایم، تو را بیابم، تو را بشناسم، نهج البلاغه را می گشایم. درست از صفحه اول. از سطر اول. از آغاز اولین کلمات، تو را می بینم و صدایت را می شنوم، گاهی در هیبت یک بنده، که عجز و ناتوانی اش را فریاد می کشد، آن لحظه که لب می گشاید و «شهادت به یگانگی بی ابزار آن معبود مطلق می دهد، شهادتی که خلوصش از آزمایش ها گذشته و حقیقت نامش در دل و جان نشسته»^(۱)

تو را، واژه واژه می خوانم و می بینم و می شناسم، تو را که در بلندای تاریخ، در شمایل یک دادخواه بی نظیر، با شمشیر برنده کلامت نفس ها را می بری و سینه ها را از حسرت و پشیمانی، لبریز می کنی. آن لحظه ای که فریاد می کشی که «هان ای مردم! به خدا سوگند، آن شخص، جامه خلافت را به تن کرد و او خود قطعاً می دانست که موقعیت من نسبت به خلافت، موقعیت مرکز آسیاب به آسیاب است که به دور آن می چرخد»^(۲)

ص: ۲۱

۱- . نهج البلاغه.

۲- . همان، خطبه ششقیه، ص ۷۱.

و گاهی اندوهت پارا فراتر می گذارد و تو را در هیبت یک عاشق ناگزیر می بینم که تنها به عشق حضرت دوست، تلخی های دنیا را هم چون حلاوتی دلنشین می پذیرد.

آن گاه که می گذاری و می سوزی که «سوگند به خدایی که دانه را شکافت و روح را آفرید! اگر گروهی برای یاری من آماده نبود و رحمت خداوندی با وجود یاران بر من تمام نمی شد و پیمان الهی با دانایان درباره عدم تحمل پرخوری ستمکار و گرسنگی ستمدیده نبود، مهار این زمامداری را به دوشش می انداختم»^(۱)

نهج البلاغه را ورق می زنم... قلبم به درد می آید، واژه ها ضجّه می زنند، بزرگی و مظلومی تو را

هر کلمه، پتکی است که بر فرق بی خیالی هایم فرود می آید، با هر واژه، عظمت تو برایم مجسم می شود... تو، ایستاده ای؛ هم چون پدری مهربان و دلسوز و باران یکریز مهربانی هایت را بر سر این مردم ناسپاس فرو می ریزی. می باری و می باری... «که من نگهبانی شما را در راه های حق که در میان جاده های ضلالت کشیده شده است، به عهده گرفته ام، شما ای مردم! به وسیله ما دودمان محمد «ص» از تاریکی های جهل و فساد رها شده اید و راه هدایت را در پیش گرفته اید و گام بر فراز اعتلا نهاده اید، شب های تیره و تاریک جاهلیت را به وسیله ارشادهای ما پشت سر گذاشته اید تا فروغ بامداد اسلام، بر عقول و دل های شما تابیدن گرفت»^(۲) اشک هایم، قطره قطره فرو می ریزند. مگر یک انسان چه قدر عظمت دارد! ای امیری که کوچه های کوفه را نیمه شب ها با انبان آذوقه ای بردوش، معطر می کردی و بیداری را در جانشان می ریختی، امیری که نیمه شب ها در سکوت نخلستان، چونان انسان مارگزیده ای از خوف خداوند می گریستی و دنیا را در سه نوبت بدرود می گفتی!

ای امیری که با آن دست ها، دست هایی که افلاک، آرزوی بوسیدنش را داشتند، لقمه بر دهان پیرمرد نابینا می گذاشتی!

ای امیری که صورت بر تنور بیوه زن می گرفتی!

یا علی «ع»! تو کیستی که عدالت هم از عدل تو به حیرت آمده؟

ص: ۲۲

۱- همان، ص ۷۵.

۲- همان، ص ۷۷.

واژه به واژه تو را می جویم، خود را به امواج کلمات می سپارم، به دریای نهج البلاغه.

با هر خبری، در نهایت بزرگی ات فرو می روم و با هر مدّی در وسعت شکوهت غرق می شوم.

ایستاده ای؛ محکم و پابرجا و استواری، از شانه های سرازیر است.

آه، علی! تو هم چنان در وسط پرگار هستی ایستاده ای و همچنان آفرینش، بر مدارت، پروانه وار می چرخد. تو دوباره و هزار باره، بی هیچ تکراری متولد می شوی. برای تو هرگز پایانی وجود ندارد. تو فراتر از ذهن روزگاری

تو با هیچ زبانی تفسیر نخواهی شد.

ص: ۲۳

جلای جان (سخاوت)

بخشنده مثل باران / سید علی اصغر موسوی

دست‌ها خالی، کام‌ها خشک و نگاه‌ها، خشکیده بر آستان امید!

زمین، آسمان، اصلاً تمام هستی، نیاز به عطای حضرت دوست (جلّ جلاله) داشتند؛ عطایی که به خاطرش، هر موجودی، افتخار «وجود» یافت.

دست قدرت الهی - سخاوتمندترین دست ازلی و ابدی -، رقم وجود برهستی کشید و هر ذره، افتخار پیوند به اقیانوس «بقا» یافت!

خواست، آفرید؛ ولی از هیچ موجودی، «زیبایی» را دریغ نکرد و هر کس و هر چیز را در خور وجود، منزلت بخشید؛ از اوج آسمان، تا ژرفنای زمین.

از تاریکنای زمین، تا روشنای آسمان!

بشکوه‌ترین بخشش الهی که نشان عظمت و مصداق «سخاوت» اوست، «عشق است» عشق، «طُفیل هستی عشق اند آدمی و پری»!

آری! تجلّی سخاوت اوست که در زمزمه باران، تواضع خاک و صداقت آب نهفته است.

تجلّی سخاوت اوست که آبشار ارتفاع نگاه‌ها را به تحسین وا می‌دارد!

تجلّی سخاوت اوست که فرصت زیبایی را از «قوها» دریغ نکرده و چشم انداز بر که‌ها را از فراوانی لذّت، لبالب ساخته است!

تجلی سخاوت اوست، آن چه هست و آن چه خواهد بود؛ در کمال زیبایی، از ساختار شگفت انگیز تک سلولی ها، تا ابر کهکشان های ماورای تفکر.

آری! اوست که عشق، با همراهی نامش نیکوست؛ سبحان الله تبارک و تعالی!

و سخی ترین بنده برگزیده اش در عالم آفرینشش، مولا امیرمؤمنان علی «ع» است که جرعه نوشان معرفت از بی کران دریای علمش، مدام می نوشند. الْكَرَمُ أَعْطَفُ مِنَ الرَّحْمِ (۱)

چه زیباست، ره آورد سخاوت، که «بخشش»، پیش از خویشاوندی، «محبت» می آورد!

... و بی هیچ «منتی» می بخشد؛ وجود را، آفرینش را، زمین و آسمان را!

دل را برای دوست داشتن.

زبان را برای تحسین

ذوق را برای تماشا

و شوق را برای رسیدن

بی هیچ منتی به بندگانش «زندگی» می بخشد!

و این است همان: «السَّخَاءُ مَا كَانَ إِبْتِدَاءً، فَأَمَّا مَا كَانَ عَنِ مَسْأَلِهِ فَحَيَاءٌ وَ تَذَمُّمٌ (۲)

اصلاً زیبایی سخاوت، به همین پیشقدم شدن است؛ راه افتادن و جاری شدن و آغوش گشودن.

سخاوت، اگر فقط برای پاسخ به نیازی باشد، رنگ خواهد باخت، کدر خواهد شد؛ چرا که بخشندگی، از روی «شرم» یا از «ترس شماتت» بوده است. پس باید درخت بود. با سایه ای به

وسعت تمام دل های سبز، بی آن که احساس ملال از هم جواری ات کنند!

باید باران بود و غبار از دل های غم گرفته زدود! باید... .

«مَنْ أُيْقِنَ بِالْخَلْفِ بَادَ بِالْعَطِيَةِ» (۳)

چه کسی می تواند کوتاهی از سخاوت کند، وقتی که پاداش الهی را باور دارد؟!!

چه کسی می تواند از سخاوت بپرهیزد، آن گاه که خداوند، دوستدار سخاوت است؟

١- . نهج البلاغه، حكمت ٢٤٧.

٢- . همان، حكمت ٥٣.

٣- . نهج البلاغه، حكمت ١٣٨.

خوشا آنان که حتی برای «توبه» از گناه، دست‌ها را «سَخاوتمندان» به آستان کبرایی حضرت دوست «جَلّ جلاله» باز می‌کنند و عرض نیاز به سوی آن «همیشه بی نیاز» می‌برند!

خوشا آنان که حتی برای گریستن، «بخل» نمی‌ورزند و همچون باران، غبار گناه از خویش می‌زدایند!

خوشا آنان که از آن چه خداوند عطا فرموده - به شکرانه -، برای هم نوعان، دریغ نمی‌دارند! درختی هستند که میوه‌هایش بی «عرض تقاضا»، پیش پای میهمانان می‌ریزند و سایه سارش را جز «سَخاوت» اندیشه‌ای نیست؛ خوشا سَخاوتمندان!

تا سبزترین باغستان‌ها/مهناز السادات حکیمیان

اگر دستم را به آن شاخه بگیرم، می‌دانم که مرا نجات می‌دهد و تا سبزترین باغستان‌های موعود بالا می‌برد. شاخه‌ای که گاهی در آئینه چشمانم تکان می‌خورد و گاهی آن را در ابرها گم می‌کنم. باید دست‌هایم را بالا ببرم به نیایش؛ به عبادتی در تداوم اندیشه. و در اوج «سَخاوت»، دریچه‌های

آسمان را به روی پرندگان دعا بگشایم، آن وقت، به شاخه‌های طیب، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوم.

نه خدا کم گذاشت از سخن، نه انبیای خدا از هدایت و نه امامان او از تعلیم.

می‌خواهم چشم‌هایم دست و دل باز باشند؛ مثل ابرهای شمال که در دامنه‌ها و قله‌های نواحی روحم، درختچه‌های همیشه سبز بروید و هنگامی که صبح، از هر روزنه وارد می‌شود و با خود

لحظه‌های سپید یا طلایی می‌آورد، سَخاوت را از لبخند خورشید بیاموزم.

اگر برای گذشتن، رفتن و رسیدن، سَخاوتمندان، قدم‌هایم را بر جاده، بچینم، فرشتگانی که در حوالی من رفت و آمد دارند، بال‌هایشان را قالیچه پروازم می‌کنند و مرا از این مکعبِ آجری، تا فرازِ رهایی اوج می‌دهند.

باید دل از دلبستگی‌ها جدا کنم و لبانم را به دانه‌های معطر تسبیح بسپارم، تا در من جوانه‌های فضیلت بروید و از دستانم، میوه‌های بخشش سرریز شود، هر چند تهی دستم بخوانند.

«سَخاوت» جاری است در رگ‌های زندگی، در شفافیت‌واژه‌های مناجات، در گام‌های بلندگذشت، در تضرع چشمانی امیدوار و در دستانی پر از میوه‌های شیرین بخشش.

سفره سبز سخاوت، آسمان آبی آرزوها...

حیاتِ عریان را می بینم و ایثارِ نسیم را و بهار را، آواز زمین را می نگرم و سخاوت مهر را و خورشید را و بیهودگی ام را به خاطر می آورم و در می مانم در هیأتِ انسان بودنم.

که در دوردستی برهنه و ابری، در بستر کوچه هایی ساده و سوت و کور، در سراب عاطفه و آرامش دستی در آتش نیاز و در عطش پرواز، مرا می جوید میان مهر و بخشایش و تو را و سخاوت

را. نگاه نیم سوخته اش، با شراره نیاز از جاری لحظات می گذرد و راهی را می پوید که بختِ نگویش را واژگون سازد. راهی به فراسوی قلب ها، راهی مبهم و می جوید نگاهِ سخاوت مند مرا و دستِ

بخشایشگر تو را.

تنگ دستی برای او تجربه ای است گسترده و فراخ دلی او دستانِ تنگش را می آزارد.

امروز، چشمانِ رو به افولِ نیاز، در بازارِ نامردی، در فراسوی نامهربانی،

نگین انگشتری سخاوت را می پوید و رنجِ شانه های تکیده، مدد می جوید از دستانِ من و دستانِ تو.

بیایید در نگاهی عظیم، اندوه مبهم چشمانِ نیم سوخته نیاز را بزدایم.

بیایید گلخنده های اهورایی را بر لبانِ سخاوت نقش بندیم.

بیایید با دستانِ سخاوت، نگاه های آسمانی را به چشمانمان گره زنیم.

که زمان، زمانِ احیای زندگی است در شاهراه کرم.

آن گاه که باغچه کوچکِ عشق، آکنده از عطرِ سخاوت می گردد.

بیایید در کوچه های ساده و سوت و کور، در سراب عاطفه و آرامش، نگاه های نگرانی را دریابیم که لبخندها را می زدایند و قلب ها را به درد وا می دارند.

که لبخندی که بر لبان سخاوت نقش می بندد، آغازی است نور از زندگی و بهانه ای سبز برای با هم بودن.

شهدا را شهدا شناختند/ابراهیم قبله آرباطان

شهدا را شهدا شناختند

دلتنگم؛ دلتنگ آخرین شبی که احساس شقایق گرفته بودی و هفت شهر عشق را - از دهان گلوله ها - به یک طرفه العین، پشت سر می گذاشتی. دلتنگ لحظه لحظه پرستو شدنت که بال های

سوخته ات را در پای نخل های خاکستر شده به سینه زمین مهربان چسبانده بوی و پرواز را خواب می دیدی.

هرگز نفهمیدیم و هرگز نفهمیدند؛ جز تلّ های غریب مناطق و نخل های تنهای دشت. نفهمیدیم ناگفته هایت را، آن گاه که باران می شدی و بر شانه های زخمی نخل ها می باریدی.

با شما هستم، برادر آن دورانم و مقتدای این زمانم! چه قدر در سینه سیاهی شب، ناباورانه گل کردی و صدای جیرجیرک ها را به مهمانی دلت می خواندی!

شاخه های گم شده زمزم بودید و باید دریا می شدید. با دست های سرشار از عطر جبهه و نفحه باروت، بین زمین و آسمان پل بستی و غربت دیرینه خود را پشت سر گذاشتی.

از زیر پایت، شهادت می روید. می رفتی و تمام بود و نبود خود را در تکه پلاکی خلاصه می کردی.

احساس می کنم که به شما نزدیکم. احساس می کنم که همانجا هستم. گاهی است که در گلویت، بغض های شبانه و نجوای آسمانی جاری می شود و گاهی است که آتشفشان فریادت، فوران می کند.

گاهی است که جاذبه حنجره ات، پروانه ها را به وادی بی خودی از خود می کشاند و گاهی است که طنین فریادهایت، خواب را از چشم های جغدهای خرابه نشین می پراند و رویای محال را در تنگی چشم هایشان می شکند.

آن گاه که هم گام با دهانه آرپی جی ها گُر می گرفتی و همصدای تانک ها، تمام نفرت خود را بر سر قراولان سیاهی می کوبیدی، آن گاه که پرچم «نصر من الله و فتح قریب» را بر شانه های خسته ات می گذاشتی تا مبادا عباس علیه السلام دست بریده، شرمنده باشد و آن گاه که بوی خون و باروت و خنده گرفته

بودی، وسعت پیشانی ات، در مقیاس خاک ها نمی گنجید و سینه به سینه آسمان زخمی «منطقه» زخم می خوردی و نمی افتادی.

ای جاودانه ابدی! مبادا بگذاری فراموش کنیم! مباد که بی یاد تو، راه آسمان ها بسته شود و حرمت نگاهت، در میدان «منطقه» جا ماند! باشد که پلاک، نقطه اتصال ما به آن روزها شود. باشد که اسرار خنده لحظات آخرت را - روزی - در لابه لای خاطرات خاک خورده آن دوران پیدا کنیم.

من مطمئن هستم که عاشقان به وصال رسیده «منطقه» پر از معراج، بر سجاده ای به وسعت وجود، مَهْری به رنگ خون سرخ کربلا، با دستانی پر از عطر باروت و خطر، در محرابی به بلندای آسمان ها، با دلی به صداقت دریا، ایمانی مستحکم تر از تانک ها و صخره ها، با آیاتی به پهنای اقیانوس ها و به امامت حضرت عشق، نماز می خواندند و نجوای شبانه خود را با قاصدک های آشنای «منطقه» تقسیم

می کردند، که این چنین، دست هایشان بوی پونه می داد و نفس هایشان، رایحه بهشت.

شهدا را، جبهه های عشق شناختند و خودشان.

شهدا را شهدا شناختند؛

«شهیدان را شهیدان می شناسند»

وقت رفتنت بود/ علی سعادت شایسته

تو باید می رفتی و این را می دانند آنها که دیدند دست های سیاه دشمن تا کجا این سرزمین را به غارت برده بود. تو باید می رفتی و چکمه های دشمن را از روی گل های خاک مال این سرزمین بر می داشتی.

تو باید می رفتی و زنجیرهایی را که بر گستره این باغچه یخ زده بودند آب می کردی؛ چه هراس از این که آتش می گیری! مگر نه این که شمع با آتش نفس می کشد؟ چه هراس از این که جانانت را...؟ چه هراس از جان دادنی که در قاموس عشق، برترین زندگی است.

تو باید دست هایت را می دادی تا خورشید بامداد فردا، سایه بر ایوان سبزپوش این مرز و بوم بگستراند تو باید دست هایت را می دادی تا تاریخ، بهاری ترین قدم هایش را در دفتر همیشه این خاک بردارد.

ریه های تو باید تصفیه می کرد هوایی را که زائیده شیطان های مسموم بود تا گل های بعد از تو، طراوت را در زیر برگ هایشان به تماشا بگذارند.

تو می دانستی که بال هایت فقط برای اوج این آسمان آفریده شده اند تو به بال هایت قول داده بودی که پروازشان دهی و زوایای دور این آسمان را تسخیر کنی.

به شانه هایت قول داده بودی بار سنگین امانت را که از دیروز این تاریخ به ارث برده بودی، تحمل کنی.

از زانوانت قول گرفته بودی که سنگلاخ ها را از پای نشینند و از چشم هایت قول گرفته بودی که نیاسایند وقتی خواب بنفشه های این مرز و بوم پریشان است.

چه هراس از این که جانانت را...

تو جوانه می زدی از شاخه های بامدادی دیگر؛ چرا که:

«آتش عشق پس از مرگ نگردد خاموش

این چراغی است که این خانه به آن خانه برند»

آری! تو سرخ رفتی و امروز، پشت سبز تمام برگ های این سرزمین، تویی که طراوتت را به نظاره نشسته ایم.

راحت همیشه سبز

آن سوی خاطرات سرخ / اکرم کامرانی اقدام

مرثیه عشق را سرودند؛ مردان خون و خورشید و خاک و خدا.

آنان که از تبار عاشقان بودند و از قبیله عارفان.

تن را سبک کردند و اوج گرفتند.

با بال هایی زخمی، هفت آسمان را پیمودند و در بستری سرخ، سپید و سبز، خفتند.

کوچیدند از بیغوله های غربت خاکی و در ناکجای افلاک، بیتوته کردند.

برای همیشه، سرخیِ خونشان را با یک دست آبی آسمان، آمیختند و شفق سرخ را در سرخی دستانشان حل کردند و تنها نامی ماند از آن ها و چند قطره خون و سینه ای داغ دیده و فرزندى که گاه، دخیلِ نگاهش را به چهار گوشِ ضریحِ چشمانِ قاب شده پدر می بندد و گاهی کشکولِ نیازش را - نیاز به پدر را - پر می کند در خواب و پرواز می کند در آسمان

رؤیاهای آسمانی که سرخی اش از دستانِ سرخ پدر است و آبی اش از دستان آسمانی اش و گاه،

جایی پیدا می کند، میان خاک و می نشیند بین مزار و چند شاخه گل... چه قدر به او نزدیک

است!

و او رشد می کند و می بالد، در حالی که حجم وجودش پر است از نیاز به پدر

و زندگی می کند در سرزمینی که پر است از شهامت های پدر، و حالی است از حضور او. برای او سالگرد شهادت پدر، تنها بهانه ای است برای سر بر زانو گذاشتن و های های گریه کردن. و ما هر روز در پیچاپیچ روزهای ملتعب، او را می سراییم که بدانیم «گم کرده ایم قبله رو به پرنده را»، بی آن که بدانیم بلندای آسمان، در تسخیر دستانِ سرخشان بود و ذراتِ خاک، در زیر گام های استوارشان

می تپید.

بی آن که بدانیم می جنگیدند برای من، برای تو و برای او.

و آنان رفتند، با مرگی دلنشین و دلشاد، مرثیه عشق را سرودند، تن را به خاک و نام را به تاریخ سپردند و بی نام و نشان، به آن سوی خاطرات سرخ پیوستند.

آنان رفتند و نگاه های خاکی را برای لحظه ای ملتمسانه به آسمان دوختند.

آنان رفتند در کوچی ناگهان به میعادگاه ایمان و عشق پیوستند و مشام لحظات را از شم خون و شهادت پر کردند.

آنان رفتند که از همان ابتدا، نگاه زلالشان، بی لحظه ای تزلزل، به فردایی سرخ زل زده بود. آنان که مردانِ صلح بودند و صفا و صداقت.

رفتند بی لحظه ای تردید.

تن را به خاک و نام را به تاریخ سپردند و به آن سوی خاطرات سرخ پیوستند.

آنان رفتند بی لحظه ای تردید.

عهد عاشورایی / حورا طوسی

چه قدر باشکوه می خندی و زیبا نگاه می کنی!

سیمای دلبرانه ات هنوز جذاب ترین تصویر قاب دل من است. عطر بهشتی حضورت هر غروب پنج شنبه مرا به این بوستان معطر می کشاند.

می گفتی: «سرت را بالا- بگیر تا فرشته ها و آسمانی شدن یادت نرود» سرم را بالا می گیرم و تو را در قاب عکس قشنگت بالای مزار می بینم.

هر روز جوان تر می شوی و جوانه می زنی. چه قدر زیبا نگاهم می کنی! شرمنده می شوم از تبسم رضایتت. من در این سالیان بی تو بودن، چه کرده ام که همیشه برویم آغوش لبخند و رضا گشوده ای؟!

می دانم که پشت دیوارهای بلند شهر دودی مان، بارها عهد همیشگی ام را به فراموشی سپرده ام چه عهد خونینی بود با تو! دستان گرما بخش را هرگز فراموش نمی کنم.

انگار همین تپه، سنگری است که در آخرین لحظه وداع، دستانم را فشردی، اشک ریختم، التماس کردم که «نرو»!

و تو خندیدی؛ مثل همین تبسم زیبایی که در قاب عکس است، با لب های ترک خورده ات. به سختی گفتی «باید بروم».

و من باز گریستم که «پس مرا هم با خودت ببر» و چه بی ملاحظه از آن همه تیر و ترکش در جای جای بدنت، تکانت دادم و گریستم و گریستم.

دوباره با تبسمی خونین گفتی: «باید خودت بخواهی، خودت بیایی.»

و من که غروب آخرین شعله های نگاهت را خوب می فهمیدم فریاد زدم: «چگونه بخواهم حسین؟! کم نبود این همه سوختن و ساختن؟!»

و تو با آخرین رمق هایت گفستی: «بخواه و سعی کن تا بیایی. من منتظرت خواهم ماند با هم عهد می بندیم. عهدمان را فراموش نکن. عهد عاشورا را!»

حسین جان! باور کن دلم برایت بهانه می گیرد، ولی پایم همراهی ام نمی کند. چه کنم با این تعلقات زمینی؟! اگر یاری ام کنی، خواهم پوسیدم. می ترسم حسین. می ترسم همین بهانه آسمانی شدن را هم از دست بدهم. می خواهم دوباره راز پرستو شدن را بخوانم. راز پرواز سبکبالانه ام را. همان دو بیتی زیبایی را که بیت اولش را تو می خواندی و بیت دوم را من؛ بعد به من می خندیدی و می گفستی که «چاره پر شکسته، شکسته دلی و همت آسمانی است تا خدا شفایت بخشد. شفا، رضای خداست.»

«چه خوش است حال مرغی که قفس ندیده باشد

چه نکوتر آن که مرغی ز قفس پریده باشد

پرو بال ما شکستند و در قفس گشودند

چه رها چه بسته مرغی که پرش شکسته باشد.

می خواهی پرواز کنی / سید امیر حسین فاطمی

حرف بزن

چرا خیس اند گونه هایت

چرا اشک ریختی؟

راست بگو

دلت چرا شکسته

دلت از چه گرفته؟

از مرگ ترانه

از سکوت غمگین ستاره

یا از ویرانی احساس شقایق

چرا گوشه آن اتاق شیشه ای کز کرده ای و حرف نمی زنی

چرا لب هایت را که خنده رویشان ماسیده باز نمی کنی

و با لهجه روشن و مهتابی ات از خاطرات غبار گرفته برایم نمی گویی

می دانم خسته ای

از این زندگی سراسر سکوت و درد

از این سرفه های مکرر و بی پایان

و از این نگاه های بیگانه

اما من هم خسته ام؛

از این که در این لحظه های آخر

تنها صدای سکوت

و هق هق گریه ات را می شنوم

از این که نگاهت را از من دریغ کردی و صدایم را نمی شنوی

باور نمی کنم.

می دانم که می شنوی

می دانم که می فهمی

می دانم با آن که پر پروازی برایت نمانده،

می خواهی اوج بگیری و پرواز کنی.

اما نمی دانم چرا باز هم سکوت کردی و چیزی نمی گویی

نگاهت را از من دریغ مکن و صدایم کن!

خوب می دانی که تنها صدای تو راه گشای دل خسته من است

حالا که حرف هایم رو به پایان است، چشم هایت به من زل زده اند

نفست در تپش است.

انگار می خواهی حرف بزنی

آرام باش، آرام باش!

ص: ۳۴

دشت حماسه / ابراهیم قبله آرباطان

گل کرده آغوش جاده از گرمی گام هایش
در پشت سر مام میهن، در پیش رو، ناخدایش
در کوچه های گلوله، در گوش دژخیم وحشی
پیچانده خوف و خطر را، آتشفشان صدایش
دَف می زند تیر و ترکش، گُل می کند زخم و خنده
کِل می کشند آسمان ها، تنها و تنها برایش
حسی شبیه پریدن، چیزی شبیه تلنگر

یعنی دقیقاً شهادت روید. از زیر پایش
پل بسته دشت حماسه، از شانه زخمی مرد
تا سینه آسمان ها، تا مقصدش، تا خدایش

... یک ردّ پا بر خاک / علی سعادت شایسته

چسبانده بودی روی سنگر گونه هایت را
تو خواب می دیدی یقیناً نا کجایت را
تو خواب نه، تو خوب می دیدی چه خواهد شد
تو خوب می دیدی کنار خود خدایت را
باران کنارت پلک می زد، اشک ها می ریخت
باروت می رقصاند عروس پلک هایت را
تا شانه مهتاب بالا... آه، با این بال
تو حتم دارم لمس می کردی خدایت را

آنسو کسی می سوخت بوی عود می آمد
هی نُقل می پاشید شب جشن عزایت را
شب هی ورق می خورد سرد و بی صدا در باد
بویت رها می شد، رها می شد، رها در باد
انگار بوی سیب، بوی قرمز یک سیب
زنبیل در زنبیل می پیچد، یا در باد -
دارد خدا شاید بهشتی تازه می کارد
دارد خدا، دارد خدا، دارد خدا در باد -
دنبال پوتینی که دیگر نیست می گردد
گم کرده شاید پا... نه پوتین تو را در باد
زنبیل را برداشته هی سیب می چیند
از لای خواب نازک این بوته ها در باد
جاری است بوی قرمز یک ردّ پا در خاک
جاری است بوی آبی یک رد پا در باد
بعد از تو طرح کوچه در هر فصل تکراری است
یک قاب عکس کهنه، گلدان، کوچه، مادر، باد

چفیه ات در باد می چرخد / حمیده رضایی

از کدام دریچه نیمه باز، شعاع ناچیز خورشید، بال های پروازت را می نوازد؟

چشم های مشتاق، خورشید را در خود حل می کند، دست های تشنه ات در خاک ریشه می دواند، هوایت بوی خون و باروت می دهد؛ بوی سال ها اندوه در بدری.

آسمان را در مشت می فشاری، کلمات از دهانت سرریز می کند

بلند می شوی و خشم را از سرانگشت هایت در آسمان می تکانی.

بال هایت درد می کند و اندوهی سرشار را بر شانه های زخمی ات می کشی.

فریاد می زنی و خشم در فضا منتشر می شود.

تلخی سال ها در بدری در وطن را به دوش می کشی.

خورشید، بی رحمانه بر گرده خاک، تازیانه می کوبد.

می ایستی؛ به رغم زخم های مکرر به قامت افراها.

رد گام هایت بر مرزهای کشورت میوه های زخمی زیتون می دهد.

سینه ات گشادگی انبوهی از دردهای متراکم است؛ فریاد می زنی، هوا در هم می پیچد.

سرانگشت هایت گل می دهد.

ریشه می دوانی در پیوستگی خاک.

بوی خون در مشامت می پیچد. چفیه ات در باد می چرخد؛ حس می کنی بال های پروازت در هوایی رقیق گسترده شده اند.

چشم هایت حول خورشید می چرخد؛ کم کم خودت خورشید می شوی، می تابی بر پیوستگی زمینت.

از خاطره نامت بوی باروت می وزد.

پلک های روشن ات، بوی گندمزارهای سوخته می دهد.

نفی می کشی در هوایی مسموم

ابلیس پنجه انداخته در خاک کشورت.

بیت المقدس، روی دو زانو نشسته است و دست های تضرعش را به هفت آسمان دخیل بسته است. زخم هایت گل می کند،

زخم هایت سرباز می کند، زخم هایت شکوفه می دهد، زخم هایت سال هاست زخم زیتون است.

پروانه های سوخته بال، بر جدار آسمان می کوبند، دریچه های آسمان باز می شود و بال های پروازت.

این داستان، سال های درازی است با خون تو بر کتیبه های تاریخ نوشته شده است.

سال های زیادی است درخت های کشورت ثمری ندادند، جز درد، و خاکت مجاله می شود در عذابی عظیم.

کدام بهار در پیراهن چاک چاکت جوانه می زند؟

و آن گاه آزادی / ابراهیم قبله آرباطان

«رنگ به رنگ اگر می شویم، قرار نیست عاشق نباشیم، ابرها که جای دوری نمی روند»

کافی است که باد تلنگری بر گرفتگی ابرها بزند تا خورشید، تمام وجود زمین را خنده باران کند و آن روز...

فلسطین، یادواره جشن گلسنگ ها

جشنواره جفیه ها و چکمه ها

غزلواره بغض ها و دردهای کهنه شده مردمی بزرگ

احساسواره زخم ها و گلخنده ها

فلسطین، تنوره آتشفشان، قیام ایده های بکر و ماندگار

فلسطین، سرزمین رنج های فراموش شده و دردهای ناگفته

آتشی زیر خاکستر که گر گرفته است، برای فردایی نزدیک

برای شب سایه ها و اوهام.

این روزها احساس می کنم که زمان بازگشت پرستوهای مهاجر، فرا رسیده باشد؛ زمان همت دست های گرمی که خشت روی خشت بگذارند و دیوار انقلاب را بالاتر ببرند، زمان پر در آوردن

کبوتر بچه هایی که وسعت پروازشان تا آبی آسمان قدس باشد و سبزی برگ های زیتون.

آن موقع، نه از تلاقی باروت و خون خبری است و نه از حصار سیم خاردارهای جبر.

آن موقع، زمین آن قدر کوچک شده است که در وسعت بال های کبوتران نخواهد گنجید و در لایتناهی پرواز گم خواهند شد؛ چرا چنین نباشد؟ آخر، سرزمین اعجازها و امداد دست های

بزرگ مرد - ابراهیم - است.

و امروز که باید تاوان سنگین بی گناهی، بر پیکره زخمی مظلومیت باشد، برایشان سخت است.

من از فلسطین حرف می زنم؛ از کشوری که نقشه جغرافیای آن در دل هر مومنی وجود دارد.

سرزمینی که با هیچ بیانی و پروتکل و استراتژی خاموش نمی شود و با سکوت بیگانه است.

شهری شناور در دل شب را می گویم؛ شبی به وسعت یک نگاه و شبی جاری به سمت دریای خروشان فریادها.

و دقیقاً آن روز نزدیک شده است.

زیتون، در بهار نارنج امسال، جوانه های سرخ رویانده و شاپرک ها عاشق تر از همیشه، با رقص باد، دور می گیرند و بر برگ زیتون می نشینند.

امسال که رودخانه های خروشان بالاتر آمده است و سینه ساحل را با امواج خود زخمی کرده است. وطن، امسال که ساحل

دریا، پر از گوش ماهی های رنگارنگ شده است، برای شنیدن هلله های شادی زنان قبیله و برای شنیدن صدای مادران، گوش تیز کرده است.

ص: ۳۹

با ترانه های زیتون، آغاز می شوی.

بر شانه های مهربانت، ردّ گام های پیغمبران اردیبهشت، گل کرده و آفتاب، در آغوش گرم تو به خواب رفته است.

با تو می نشینم؛ زانو به زانو، دست هایت را در دست می گیرم، چشم در چشمت می دوزم و اشک های داغ را پاک می کنم.

این سنگ ها که همزاد زندگی ات شده اند، حدیث بی قراری هر روزه ات را در کوچه های فاجعه، تکرار می کنند.

تو، هر لحظه با این سنگ ها زاده می شوی و هر شب، همچنان که هنوز سنگی در مشت داری با رؤیای تولدی دیگر، به خواب می روی.

صدای تانک می آید. زمین در التهاب آمدن فصلی سرد، به خود می پیچد. باروت، راه تنفس درختان را می بندد و تو، قطره قطره بر پیکر سرزمینت می چکی.

سال های سال است که شبانه های برفی فلسطین را هیچ آتشی، زیبا نکرده است و کودکان معصومش در رؤیای دور آرامش، پیر می شوند. سال های سال است که بشریت، زخم های به خون

نشسته فلسطین را سکوت می کند و این زمستان بلند، تنها فصل تقویم پاره پاره فلسطین

است.

سربر می گردانم؛ پرچم هایی را می بینم با دو مثلث درهم فروخورده بر سینه تنفرم برانگیخته می شود و تمام خشمم را بر صورت این ستاره تاریک، تُف می کنم.

خیابان ها، آبستن حوادثند. بمب های اشک آور، صدای تنفس زمین را کند می کنند و سربازان صهیونیست، پوتین های مایوسشان را بر گرده خون آلود سرزمین زیتون می کوبند، با این همه،

زندگی ادامه دارد در کوچه ها و خیابان ها در اردوگاه ها، در قلب های پرخروش مردمانی که سال هاست حق زیستن را در لابه لای گلوله های آتشین، زیر چکمه پست ترین انسان ها می جویند؛

مردمانی که آوارگی و سوگ، تنها واژه های قاموس سراسر درد زندگی شان است اما تو ای سرزمین

سلیمان! اگر چه این روزها، در سوگ شکوفه هایت، خزان را تجربه می کنی، اگر چه سوختن، همسفر لحظه های غربیت مانده است و سگ های صهیونیست، خاطره هایت را دوره کرده اند، اما روزی

خواهد رسید که بهار، در کوچه های مه گرفته ات، آهنگ آزادی خواهد نواخت و آرامش، در دشت های سبزت اردو خواهد زد.

خدا حافظ! / سیدعلی پور طباطبایی

هنگامی که در آستانه در خم شدی تا بند پوتین هایت را محکم کنی، تنها کلامی که بر زبانم آمد این بود: خدا حافظ. تو دوباره ایستادی و من از رشادت قامت تو حظ کردم و در حالی که اشک هایم را پنهان می کردم، فقط گفتم: خدا حافظ.

حسن، فرزندمان به جلو دوید و تو او را در آغوش کشیدی. او برای تو نقاشی کشیده بود. دیدم که تو هم اشک هایت را پنهان کردی. بعد به من نگاه کردی تا حرف دیگری بزنم، اما من فقط گفتم:

خدا حافظ.

حالا هم که نوار آخرین وصیت های تو را می بینم، تنها می توانم با تو خدا حافظی کنم.

تو رفتی و من چند ساعت بعد، خبر عملیات استشهادی تو را شنیدم. شنیدم که می گفتند خودت را به قلب ستون نظامی صهیونیست ها زده ای و چندین نفر را به هلاکت رسانده ای. همان موقع، بغض من ترکید و با خودم گفتم چرا برای بار آخر تو را در آغوش نکشیدم؟ چرا جز خدا حافظ چیزی نگفتم؟

همه فکر می کنند که من چه قدر سنگدل هستم، اما من فقط برای این تو را در آغوش نکشیدم که به یاد من نباشی، شاید که دستت هنگام فشردن دکمه انفجار، کمی بلرزد! شاید پایت هنگام دویدن به سوی هدف بلغزد و شاید که نیتت هنگام ملاقات با پروردگار، خدشه دار شده باشد!

حالا- تو رفته ای و من مسؤولیت بزرگ کردن یک شهادت طلب را بر عهده دارم؛ همان طور که پیش از آن، مسؤولیت همسری یک مجاهد، بر دوش من بود.

مطمئنم که تو برای من دعا می کنی تا در این کار نیز موفق باشم و می دانم که هنگام بدرقه حسن نیز جز «خدا حافظ»، چیز دیگری نخواهم گفت.

روز بزرگداشت ملاصدرا

چراغ طاق های مقرنس / حسین هدایتی

پیراهن چاک چاکِ فلسفه را بر تن کرده ای.

دلت دنبالِ حقیقتی می گردد که اذهان جهان را برآشفته است.

تو از قامت خود بزرگ تری، فراز کهکشان ها باید بایستی و به خودت بنگری،

خیالِ متعالی تو، تمام روزنه ها را کاویده است. راهی بیابانت کرده اند، مگر خسته ات کنند؛

گلویت از دسته قناری هاست.

آوازخوان بام های جهان! در شمال و جنوب، نسیم تو می وزد.

رگ های سرزمین من آکنده از خونِ توست.

طاق های مقرنس اصفهان، هنوز چشم بر جاده ها دارند

بلند ایستاده ای بر راه، طعم تلخ غربت را غباروار، بر دامانت احساس می کنم

یاخته های بر بیابان های داغ، فرو می ریزند و تو از هر یاخته ات، جهانی می سازی که مصاف خردمندان دنیا خواهد بود.

دستارت از شیراز آکنده است و گلویت از اصفهان.

رنج بزرگ قبیله بر شانه های توست

از منازل خاک پرکشیده ای

قدم های بر چشم کهکشانش هاست

خیالت، عقاب وار، بر چکادهای حکمت می تازد

سترگ و سربلند، در نی لبک های ذوق، می دمی

سنجاقک های لبانت در ترانه اند

بیابان بیابان، عطشت را سر می کشم؛ جذبه های آسمانی ات کجاست؟

از خلق به حق و از حق به خلق، تکاپو کنان، بر گستره ها شال می تکانی.

هوای جهان، بوی تو را می دهد.

بهارهای دنیا را بر شاخه ها، ترانه خوان می شوی.

گوشه ای نیست که خنیاگران خرد، به نام تو پنجه در آن نینداخته باشند.

رگبار اندوهت چراغ نیمه شب های صحراست، کویر،

زیر پایت جان گرفته است.

تو هیچ گاه در ابتدای راه نبودی.

خوشا که پنجره های تامل را باز کنی، دام دانه از آن توست، کبوتران عقل را گریزگاهی نیست. «لمعات» تو را بر تمام چشم ها

گشوده اند و بی نهایت خورشید بر جذبه «شوارقت» ایستاده اند.

نامت بوی شروه های شبانگاه می دهد.

سقف های بلند شریعت را ستون شده ای، گورستان های پرت، آخرین صفحات کتاب تو نیستند.

تو در مقابل دیدگان حیرت شهر، تا آخرین ثانیه هم باز خواهی ماند.

ص: ۴۳

کشف شادمانه

صدرا! ای صدرنشین منصب بصیرت! ای صاحب سر! هم صاحب قدمی و هم صاحبقران عرصه صاف دلی

«مکن تعلق خاطر به نقش صفحه دهر

جریده وار همی زی و ساده وش می باش» (۱)

سینه ات به پهنای اقیانوس ها بود و سادگی در سینه ات موج می زد.

«آن که او بی نقش و ساده سینه شد

نقش های غیب را آینه شد» (۲)

صدرا! در صبح پیشانی تو آفتاب معرفت طلوع کرده است که این چنین، تمام ذرات وجودی تو سرشار از شعورند و لبریز از حضور.

نگاه تو، نقطه کانونی تمام ستاره های عالم و فضیلت بود. صبح صادق تو نقش بر نیستی می شدند.

در آن شب های پوشالی شیوع شحنه و شیون، شراب و رباب

در آن شب های سرزده در هوس و هراس. شب های «شرابات ثمین» در خرابات زمین، شب های آتش و شکم، زر و زور، تجلی بی غل و غش عرفاتی تو بود که طراوتی تازه به تفکر و تاریخ می بخشید و آخرین کورسوی امید را در بارقه انتظار می پروراند. گிரایی تدبیر پیر تو، بیشتر از شراب کهنه تازه به دوران رسیده ها بود. باده ای که تو می نوشیدی، منصوری بود و لایزالی؛ و این زمزمه وجودی تو بود که:

«ما مست شراب لایزالیم

ما گلبن عشق را نهالیم

صدرا! هنوز که هنوز است زمین، پایه پای سماع سپهر مدور تو می چرخد و زمان، در جوهره وجودی معرفت مواج تو در حرکت است. نشئه فلسفه ات، افلاطون و فارابی را به وجد آورده و مارک و هگل را زمینگیر کرده است. برق تجلی عرفانی تو لبه تیز تیغ «اکامی» را دو نیمه کرده است که این، نتیجه اندیشه برتر است و ماحصل ارادت قلبی تو به عشق

۱- .جامی.

۲- .مولوی.

صدرا! شش سوی نگاهت را آرامشی عمیق فرا گرفته بود، اما تو هنوز در جستجوی بی سمت و سوترین آفتاب فراگیر بودی.

صدرا! هنوز که هنوز است تاللو تو فانی و تلاطم تابناک عشق و معرفت و فلسفه توست که جعبه های جادوی شعبده پردازان و شعبده بازان بازار کشف و کرامت را در هم می کوبد، تا این مارهای به جان خویش افتاده را گفتار طغیان زهر خورده خویشان کند و دچار نفرین ابدی اندیشه تاریک

خویش نماید.

«زهی ربنده لعل تو صد فسون پرداز

فریب خورده چشمت هزار شعبده باز»

صدرا! هنوز که هنوز است در راهروی رهروی، چراغ بینش توست که روشنگر راه عشق پویان است و معرفت جویان.

صدرا! تو آنی که فلسفه در برابر معرفت تو سر تسلیم فرود آورد و معرفت در حضور تو، جلوه ای تازه تر یافت که تو در ملازمت مهربانی بودی و در همسایگی کشف و شهود.

بر بالش تواضع تکیه می دادی و در برابر تمام نام های بزرگ می ایستادی که حکمت تو آسمانی بود و فلسفه تو عرفانی.

شعور را مست از گیرایی لبالب چشمان خویش می کردی و شکوه را قافیه پرداز شعر بلند طبع خویشان می نمودی.

صدرا! تو کشف شادمانه اندیشه روشنایی بودی که یک عمر سوختی و همواره بر جای ماندی.

دیر هنگامی است که دیو سیاه، بر تمامی مرغزار سبز سایه افکنده است. فریاد گل های پرپر شده در زیر پاهای زشت و سیاه دیو و فرزندان و خاندان او، هیچ فریاد رسی ندارد. دیو، تمامی راه های فرار را هم بسته است. مسلط و غالب بر سر اهالی باقی مانده دیداری که زمانی سبز و خرم بوده است.

و مگر دیو را جز از بین بردن لاله ها، کاری هست؟

و مگر برای فرزندان او جز ریشه کن کردن نرگس ها، بازیچه ای هست؟

حتی از دست خارهای گل سرخ نیز کاری ساخته نیست. حضور دیو، با سیاهی شب در هم آمیخته است و خورشیدی نیست که به امید طلوعش، سرمای شب تحمل پذیر باشد.

گاهی این سوال در ذهن آلاله های وحشی می گذرد که مگر همیشه دیو، بر ایشان مسلط بوده است؟ و دریغا که حضور او حتی حافظه پیرترین ایشان را نیز در هم کوبیده است؛ چرا که هیچ از سال های روشن به یاد نمی آورد.

تقویم ها، سال ۱۳۵۶ را نشان می دهد و دیو سیاه، سیطره خویش را بر جزیره ثبات، جشن گرفته است و در ذهن هیچ کسی نمی گنجد که می توان روز را بی حضور این دیو آغاز کرد.

و بعد، معجزه اتفاق می افتد.

یک صبح، باد صبا که هنوز گاهی از لابلاهای دیوارهای سیاهی که دیو کشیده است، گذر می کند؛ با خود عطر یاس را می آورد. پیری که عمری در مبارزه با دیو، تمام راه ها را پیموده است، حال می آید تا نه تنها برای آلاله ها، که برای همه، روزگار بدون دیو را تصویر کند.

زمانی نمی گذرد که دیو را که نمی رفته، بیرون می کند. دیو بیرون نمی رفت؛ نعره می کشید و فریاد می زد و با هر فریاد، گلی را از ریشه بیرون می آورد، تا مگر چند صباحی بیشتر بماند.

اما حالا دوباره هر صبح، عطر یاس بر تمامی مرغزار سبز مسلط

می شود. دیو و فرزندان او همه به

تاریخ مرغزار پیوسته اند.

اما مگر می توانی دیو باشی و سالیان سال، حاصل زحمت مردان و زنان و ثروت های خدادای ایشان را به یغما ببری و بعد اجازه بدهی که به راحتی تو را و مستشارانت (فرزندان) را بیرون بیاندازند؟

نه! تو آن چنان دیو سیاهی هستی که سیاهی نیز از تو می گریزد. چگونه می توان تو را بیرون کرد و بعد...

دیو تنوره می کشد، تحریم می کند. آب را بر اسرای تشنه می بندد؛ غافل از این که پیری که خود، دیو را بیرون کرده است، چشمه ها را برای مرد و زن جاری می سازد.

دیو، هنوز تنوره می کشد. از گلوی سوخته و دهان سیاهش، فریاد جگر سوخته اش به آسمان می رود؛ می خواهد دوباره به مرغزار سبز برگردد، دوباره با گام های سیاه و کثیفش، دامن گل ها را بیالاید و تنوره دیو را پایانی نیست.

سرگردان در کوچه‌های اکنون/حسین هدایتی

همه چیز از این نقطه آغاز خواهد شد. فرصت‌ها به سرعت می‌گذرند. زمان چون رودخانه‌ای از سر دنیا گذشته است و تو هنوز به گام‌های سپرده‌ات چشم دوخته‌ای.

اجازه می‌دهی به آینده فراموش شده‌ات چنگ بیندازند.

دنبال خودت نیستی؛ در کوچه‌های اکنون سرگردانی.

ساعت هاست منتظر ایستاده‌ای، بی آن‌که به فکر خویش باشی.

همه چیز شتاب گرفته است، اما تو هنوز آرامی. زمان را دریاب!

اگر گفته می‌شد «وقت طلوع است»، تو هیچ‌گاه دل‌ندادی.

بر هر پله‌ای که ایستاده‌ای، استوار باش و بند کفش‌هایت را محکم ببند!

هر جا که هستی، احساس کن کار مهم‌تری داری.

آدم‌های بی‌شمار از مقابلت می‌گذرند، درها و دیوارها را بیهوده می‌کاوند.

احساس می‌کنی همه آدم‌ها، همه چیز را باخته‌اند.

هیچ‌کس چیزی را فرا نمی‌گیرد. ماشین‌ها حکومت می‌کنند؛ زمان را کور کرده‌اند.

تلاش می‌کنی در این قافله‌نباشی به تکاپوی یافتن می‌افتی. می‌خواهی زمان را برای خودت به زنجیر بکشی. تلنگری به پیشانی‌ات می‌زنی.

با خودت فکر می کنی چه قدر به این درها و دیوارها زل زده ای.

چه قدر دقیقه ها را زیر پایت لگد کرده ای!

این بار به شیوه تازه ای بزرگ می شوی آرام آرام قدمی کشی و آن سوی دیوار دقایق را می بینی.

خودت را می بینی که با زنبیلی از تمام آن چه نیاندوخته ای، بر سر راه نشسته ای؛ می ترسی ثانیه ها از تو انتقام بگیرند.

در دلت چیزی تکان می خورد، خوش نمی آید که آینده ات را به تماشا گذاشته اند. در خودت فروکش می کنی.

خوشحالی از این که همه چیز تمام نشده است. بر می گردی به خودت، به زمان

خودت. اینبار دقیقه ها را تنگ در آغوش می کشی. می خواهی از تمام زمانت استفاده کنی. دیوار دقایق، آن قدرها هم بلند

نیست. سعی می کنی همیشه هوای آن طرف را داشته باشی.

دلت برای آدم ها می سوزد. رودخانه زمان، از سر آنها هم گذشته است. در برابر خویش طغیان می کنی.

بیهودگی هایت را دور ریخته ای. آن چه در مشت توست، صدای صیقل خورده ساعت هاست. دیگر فرصت ها را بر طاقچه

های خاموش نخواهی گذاشت...

یک شنبه

۳ خرداد ۱۳۸۳

۳ ربیع الثانی ۱۴۲۵

may. ۲۳. ۲۰۰۴

سالروز فتح خرمشهر - روز مقاومت و پیروزی

در پیراهنت دردی است.../حسین هدایتی

این زمین سوخته را بر تمام صخره های جهان بنویس...

این فریاد را بر تمام کتیبه ها بکن.

ترکش خورده را نای باریدن نیست.

تانک ها می غزند و شهر آتش گرفته است.

ماره گل آلود را پائین کشیده اند و شب - چکیده تر از پیش - بر پیشانی ها تاختن گرفته است.

زمزمه ای در گوش نخل هاست.

سرود آتش، آخرین ترانه کودکان شهر، آخرین تکاپوی ماهی ها بر خاک است.

ص: ۵۰

دست هایت را و دهانت را کنار یادهای نافراموش، آویخته ای.

در پیراهنت دردی ست؛ درد آویختن از کلمات، درد فروریختن در گریبان خویش.

در پیراهنت دردی ست که نامت را مجاله کرده است...

خونین شهر! چشم هایت به شهادت رسیده اند و نوای باقیمانده ات را بر شاخه های کهنه، آتش زده اند.

خانه هایت را در مشت ها فشرده اند و خیابان هایت را.

لهجه بندری ات، در باد نمی رقصد.

این منم که چگه چگه از دریچه های غبارینت فرو می چکم. صدایت را از ته چاه های نفت نمی شنوند.

ماهورهایت، زخم های سرباز کرده زمین است.

نامت را بر دیوارها می نویسم، نقطه هایت تاول می شوند.

در رگ هایم جان گرفته ای.

چون خون تازه ای، می دوی بر گونه هایم.

سرخ می ملایمی در شروه هایت جریان دارد.

فرزندانت را سخت در آغوش فشرده ای.

ای خاک! رنج بزرگت، آسمان را فلج می کند.

می چرخ می بر مدار خاکستر. لباس های خاکی ات را به تن کرده ای و در کنار جوانانت زانو زده ای.

ای شهر بی آواز! کلمات، مرا در دهان تو دفن کرده اند. تو زانوی بی تاب جهانی.

خرمشهر! حرامیان در کمینت نشسته اند. چشم های دریده شیاطین بر اندامت می لغزد.

تو را چون خون تازه ای از رگ های خاک بیرون می کشند، اما تو از قلّه های بلندت قدمی بر زیر نخواهی گذاشت. ایستاده ای به قامت سپیداران.

لباس خاکی ات خونین، لباس خاکی ات وصله خورده است، اما ردّ پروازت در بی نهایت هاست.

شهر من! یادت باشد تا هستم، بلند و بشکوه، بر پیشانی دنیا می نویسمت.

ص: ۵۱

شهری با آوازهای خونین باد / مریم سقلاطونی

ایستادی؛ همچنان آفتاب،

بر بلندای جهان

همچنان کوه،

بر گرده زمین

زیر باران موشک ها و خمپاره ها

زیر آوار خانه ها و کوچه ها

در حصن «لااله الاالله»

موشک ها، دیوارهایت را تکه تکه کردند

زنانت را آواره بیابان ها نمودند

مردانت را خاکستر کردند

گهواره هایت را سوزاندند

موشک ها، خیابان هایت را ویران کردند

نخل ها را قطعه قطعه بر زمین پاشیدند

ماذنه هایت را فرو ریختند

صدای پوتین های مرگ، در کوچه هایت پیچید

پوتین ها، گلویت را فشردند

پوتین ها خشمگینانه آمدند

چیزی از شهر نمانده بود

نه چراغی و نه پنجره ای و نه درختی

پل هایت فرو پاشیدند

صدای گوش خراش موشک ها

خواب عروسک هایت را برآشفت

ص: ۵۲

ابرهای تیره تو را در بر گرفتند

ابرهای شعله ور سرخ

ابرهای غباراندود

خانه هایت بدون سقف شدند

درختانت بی آشیانه

و آشیانه هایت خالی از پرندگان صبح

تو یکجا به آسمان پاشیده شدی

زیر موج های خمپاره و تیر

در بی امان توفان مرگ

تو یکجا درهم شکستی

در زیر لگدکوب تانک ها و پوتین ها

مرگ، تو را در محاصره گرفت

پیش چشمان تو، خیابان ها خمیده شدند

خانه ها خراب شدند

آسمان در خویش افسرد

پوتین ها، بی رحمانه آمدند

پوتین ها، بی رحمانه کشتند

پوتین ها، بی رحمانه شکستند

پامال تانک ها شدی

زیر بارش مرگ

درختانت لرزیدند در هم

کوه هایت پراکنده شدند

باران گرفت

باران تیر و گلوله

صدای خشمگین بمب ها

ص: ۵۳

لانه گنجشکانت را ویران کرد

پرستوهایت را آواره کرد

پیشانی ات را شکافت

رودها را از هم پاشاند

و تو همچنان ایستادی

تا صدای دوباره اذان

از مسجد جامع ات

تا صدای دوباره گنجشکان

از بلندای درختانت

تا وزش نسیم از

پنجره هایت

تو همچنان ایستاده ای

رو به چشم اندازانِ شقایق زارها

با غریو سوگواران

بادها، آوازهای خونین تو را

در گوش نی زارها خواندند

بادها، پیامبران رهایی ات شدند

بادها، ایستادنت را نواختند

در دل کوه های مغرور جهان

سلام بر تو ای خرمشهر! ای آزاد شده دست خداوند!

ای آرزوی گمشده در لابه لای مویه های موبه مو آشفته عاشقان

ص: ۵۴

«از بارگاه قدر تو هر شب ندا رسد

گردون لاجورد قبا را که خون گری»(۱)

سلام بر تو ای طراوت تمنای تمام توفان دلان دریایی!

سلام بر تو ای خرمشهر! یادت می آید که کدامین شب، شب بوها را به رایحه رایج مهربانی ات دعوت کردی.

یادت می آید که در صدای مهیب مسلسل ها و سوت قطار خمپاره ها، چگونه شقایق های شوریده را در آرامش ابدی دعوت می کردی؟

سلام به تو خرمشهر! هنوز که هنوز است، چهره آفتاب خورده و گرده زخم خورده تو، یادآور لهجه غلیظ غیرت و غربت تو و بلندی همت هفت آسمانی توست.

سلام بر تو ای خرمشهر! ای حضور جاودانه فریاد! ای تجلی تماشایی عشق و شعور!

یادش بخیر! آن روزهایی که امواج با شکوه شانه هایت به شدت تکان می خورد و هر آشوبی را همچون خسی به میقات دوردست ترین حادثه ها می برد.

سلام بر تو ای خرمشهر! ای جنوبی ترین انگیزه و پایداری! ای سروترین غرور جاری! ای ماندگارترین ترانه بهاری! و ای زلال ترین زمزمه خاکساری!

سلام بر تو که از هیچ جسارتی طفره نرفتی و با تمام لحظه های زخم خورده ات، با تمام تنهایی ات ایستادی تا تمام خطوط در هم را در صف مقدم مقاومت بر هم زنی. ایستادی تا حنجره های سرخ عاشورایی را به تشنگی برسانی و به عشق ملحق کنی، ایستادی تا به ترس شیخون زنی. ایستادی تا ...

سلام بر تو ای خرمشهر! که هر وجب از خاکت، سرشار از آغوش های گشوده است و هر لحظه از حماسه ات، لبریز از تمنای دست های به آفتاب پر کشیده.

سلام، تو ای خرمشهر! ای نزدیک ترین لحظه به عشق! ای تداوم مرثیه! ای همسایه عاشورا! ای در مجاورت حماسه! سلام به تو که گردان گردان زخم در سینه داری و با عشق نسبتی دیرینه.

خرمشهر! سلام بر تو و درود بر پایداری مسجد جامعه تو که قرارگاه ایثار بود و وعده گاه افتخار

خرمشهر! نامت، هنوز که هنوز است پر از ترکش است و یادت هنوز که هنوز است پر از حماسه است. آن شب چه شبی بود

که در آن آتشیبارهای سنگین و منوره‌های رنگین از هر آتشی گدازنده تر

ص: ۵۵

۱- . شمس طبری.

و از هر منوری، روشن دل تر بودی و دل آشوب تر، که قرن هاست همسایه حماسه حسینی و همنشین عشق.

آن شب چه شبی بود که دروازه های سبز دعا گشوده شد و شکوه شرقی آفتاب از سرنیزه های گلگون مردان بی قرار طلوع کرد؟

آن شب چه شبی بود که ابوالفضل علیه السلام، دست های خود را به پشتیبانی گردان های عاشورا می فرستاد، تا علمداران خرمشهر، بیرق بلند آزادی را بر بام عاشورایی دیگر به اهتزاز در آورند.

آن شب چه شبی بود که شط بوی علقمه را می داد و خاک، طعم سلام های مجروح عاشقان را.

«السلام عليك يا ابا عبدالله و على الارواح التي حلت بفنائك...»

آن شب چه شبی بود که عاشقانه ترین حماسه را در روبه رو داشت و صادقانه ترین صبح را در پرده طلوع؟

آن شب چه شبی بود که تاریکی دچار رخوت همواره هراس شده بود و بیداری، هم صحبت شکوفایی شکوهمندترین شقایق های از عشق بی دریغ؟

قُطر قطره های اشک در بیشترین حد زلالی رسیده بود و لاله لاله تمنا از ضمیر عاشقان دمیده و آفتاب دلان در صف های طولانی باران، در انتظار ناگهان ترین حادثه های بی قرار، غزل خداحافظی

می سرودند.

آن شب چه شبی بود که ذهن گردآلود ذرات، زلال تر از بلور مهتاب بود و سرشار از حضور آفتاب.

خرمشهر در آستانه سلام های سالخورده پیردلالت میدان دار ایستاده بود و شاهد خلق جوان ترین حماسه ها و بالغ ترین رشادت ها بود. رایحه ای عجیب تر از بوی سیب در سرتاسر دشت جاری بود و رؤیای آزادی به نزدیک ترین فاصله خود با کبوتر رسیده بود. صدای شط بلند می شد و بلندتر، عطر بال در پس کوچه های خرمشهر موج می زد و تمام لحظه های مفقودالثر و پنجره های موج گرفته

چشم به راه بازگشت فوج در فوج پرنده های آفتاب پیما بودند.

خرمشهر در خویش نمی گنجید و آفتاب های شناور و روشن، در شط موج می زدند و موج کوچه باغ ها، مهپای حضور حسی فراگیر می شدند تا هزاران هزار بغض وانشده را در جست و خیز قاصدک ها

به دست زمانه و به ذهن خاطرها بسپارند، خرمشهر در جغرافیای خاکی و اندازه زمینی خودش

نمی گنجید، عکس های یادگاری و نور فلاش ها، حیاتی دوباره به باغچه پژمرده خاطره ها و رؤیاهای می بخشید و شط هنوز سرشار از شعشعه شعر بود و شور. شط موج می زند و مسجد جامع شهر، تن

مجروح و خاک خورده خویش را در بارانی از رنگین کمان شستشو می داد. سبزترین لحظه های بی

قراری در خون «محمد جهان آرا» جوانه می زد تا خرمشهر را به خونین شهر پیوند زند.

خرمشهر بیال! / خدیجه پنجمی

نَصْرٌ مِنَ اللَّهِ وَفَتْحٌ قَرِيبٌ...

پیروزی بسیار نزدیک است... غبار محنت از چهره پاک کن! دستان زخمی ات را سایبان دیدگان منتظر ساز و افق های روشن را به نظاره بایست.

ای زیبای در حصار گرفتار آمده! آن دورها، سایه هایی آشنا، می وزند...

خرمشهر! نفس بکش و بگذار بوی خوش قدم های صمیمی، در ریه هایت جریان بگیرد.

بگذار، حرارت شوق دیدار در شریان هایت بدود... پیروزی بسیار نزدیک است.

راه درازی در پیش داری، شهر به مصیبت نشسته!

شهر مادران غمدیده و داغدار!

شهر پدران نجیب و صبور!

شهر عروسان حجله ندیده!

شهر کودکان برای همیشه خاموش!

یک روز، آزادی را در آغوش خواهی گرفت...

خرمشهر! ای خرم از لاله های پرپر! ای خرم از غنچه های نشکفته!

ار خرم از نخل های سوخته! ای خرم از جوانه های نارسیده! ای خرم از پروازهای ناتمام!

ای خرم از آه های جانسوز! ای خرم از ضجه های جان گداز! ای خرم از خون! ای خونین شهر!

یاری خدا نزدیک است؛ می شنوی؟! این عطر خوش پیروزی است، پلک بگشا! گرمای حضور دستان خدا را حس نمی کنی؟!... یاری خداوند بسیار نزدیک است

ص: ۵۷

قد راست کن! شانه هایت را محکم نگه دار، ای سرو از بار تعلق آزاد!

تو را به خون نشسته می خواستند

تو را ویرانه می پسندیدند

تو را به خاک افتاده آرزو می کردند

تو را به خون تپیده می دیدند، کوچه هایت را بن بست، کبوترهایت را دربند، آسمانت را ابری، نخل هایت را سربریده، خانه هایت را آوار، کودکانت را یتیم.

تو را این گونه می خواستند.

بیال سرافرازی ات را!

بیال غرورت را!

بیال مردانگی و غیرت جوانانت را!

بیال تولد دوباره ات را، خرمشهر!

أنا فتحنا لك فتحا مبينا

همه خواهند دید

تمام چشم ها به تو خیره شده است

دنیا از تمام زاویه ها، تو را می نگرد.

پیروزی تو بسیار آشکار است، پیروزی تو عالم گیر است، اسارت، اصلاً شایسته تو نیست!

رهایی ات را جار بزن! از این پس، آوای آزادی، از بلندای نخل هایت، طنینی می افکند.

از این پس، نخل های بی سرت، پرچم های آزادی تو خواهند شد، آسمانت پر از پرواز خواهد شد، دوباره از خاکت، دسته دسته لاله می روید... و تو خرمشهر... برای همیشه سربلند خواهی شد...

خرمشهر آزاد شد/ ابراهیم قلبه آرباطان

... اما دوام نیاورد، سایه های سنگین قبرها، بر شانه های زخمی نخل ها، آری، خنده های بی هویت اجانب پست دوام نیاورد و

حنجره شعله ور شده شهر، بعد از آن همه سکوت، ترکید. حجم آوار و تیر و ترکش و زخم را پشت سر گذاشت و جاده های
غریب خود را فراموش نکرد.

ص: ۵۸

- سکوت شهر را درهم شکستند و غزل بلند غم و درد را بر دیوارهای شهر نوشتند آتش زدند؛ تمام دلخوشی های اهالی را.

باغچه های اقاقی و اطلسی را زیر سنگینی تانک ها، شکستند.

خمپاره ها، جواب بی گناهی شد و کوچه ها، آواری از فروریختن را باور کردند و مرغ های زندگی،

از شهر بال گشودند و مرگ تلخ سرپای شهر را، در هم کشید...

و اینچنین، «خرمشهر»، لباسی از خون و ویرانی بر تن کرد و «خونین شهر» شد.

«خرمشهر» به سوگ نشست و تازیانه های هیولاهای آهن، دل دیوارهای شهر را از هم گسست و این همه سال، در شولای سیاه شب گم شد.

از میان تیغ و باروت، از لابه لای تل خاکستر و تنفر، نسیمی، تل شهر را نوازش می داد. و ستارگان شب، در خود نمی گنجیدند.

- و این چنین شد که سایه های سنگین تبرها دوام نیاورد و شاخه های شهر، بعد از مرگی دردناک، دوباره نبض زندگی گرفتند.

ما به ققنوس ایمان داریم. به گر گرفتن ناله های ققنوس از زیر خاکستر و آتش.

به فریادهای هزار آهنگ اش از هزار حنجره زخمی.

به تولد دوباره ققنوس، ایمان داریم. و شهر، ققنوس شد و از زیر آتش و عصیان، سربرآورد و زنده بودن خود را به گوش های کر ابلیس ها، فریاد زد.

فریاد زد و پرچین را در خشم خود شکست و قهقهه قراولان شب پرست را در دهانش آتش زد؛ آهی دمید و سواران قبیله را به آغوش فراخواند و زمان دوری به سر آمد.

اسب ها، سُم بر سنگ ها کوبیدند و رعد و برق خشم اهالی، آسمان گفتاران را به آتش کشید و بر سرشان آتشفشان باراند.

هق هق باران شروع شد و کوچه های خاک گرفته شهر را بوسه باران کرد و لاله های سرخ را به روئیدن دعوت کرد و تمام پنجره ها را، به سمت آسمان گشود.

غیرت مردان عشیره، گرداب شد و مرداب خیال شوم را در خود فرو برد و خرمشهر، بعد از این همه شکنجه و درد، نفس کشید و از سینه سوزان خود، سرخ سرخ لاله رویاند. بانک اذان «مؤذن

زاده»، در مناره های شهر پیچید و خرمشهر آزاد شد.

در مشایعت کبوتران حسینی علیه السلام/نزهت بادی

می گویند هر شهیدی که به خاک بیفتد، کبوتری از آن نقطه به هوا بر خواهد خاست که مقصدش

کربلاست و آن کبوتر خونین بال قاصدی از جانب سیدالشهداء علیه السلام است تا با پرواز روح مطهر شهید به سوی آسمان ها همراه شود.

اما در آن وقت مبارک که پیشانی تو بر خاک افتاد و خطوط شهادت بر آن نقش بست، هزاران کبوتر از مقتل تو به آسمان پر کشیدند که هر یک حامل قطره ای از خون تو بودند که به خون مظلوم حسین علیه السلام در آمیخته شد.

روح بزرگت بر بال هزاران کبوتر خونین دل بر آسمان کربلا- تشییع شد، اما جنازه غربت در هجوم بادهای ویرانگر بر زمین خرمشهر ماند.

تو اگر فقط یک شهید بودی، باز هم حق با کبوتران عاشق بود که خون تو را به تبرک برای قبیله خویش ببرند، اما هر شهیدی که در خرمشهر جان سپرد، جریان خونس در رگ های تو امتداد یافت، تا آن جا که تو یک تنه وارث خون همه شهدای خرمشهر شدی و به جای همه جنگیدی، مقاومت کردی و... شهید شدی!

شهادت تو، عروج یک روح به ملکوت اعلی نبود که با پرواز یک کبوتر در زمین تمثّل یابد. هر گوشه از خاک خرمشهر، نشان از دلاوری های مردانه فرمانده غریبی دارد که هزاران بار شهید شد تا خرمشهر بماند.

هر سال در یاد بود فتح خرمشهر، هزاران کبوتر حسینی، عطر یاد تو را در کوچه های دلسوخته خرمشهر می پراکنند و در فراقت نوحه دلتنگی هایشان را سر می دهند:

«مّمّد نبودی بینی شهر آزاد گشته خون یارانت پر ثمر گشته

آه و واویلا کو جهان آرا؟!»

خرمشهر بر خاست/معصومه داوودآبادی

زندگی در گلوی تانک ها دفن می شد و شهر، خالی کوچه هایش را با چشمانی زخمی می گریست. زمان، متوقف مانده بود و خورشید، کم کم می رفت تا در ذهن آسمان، خاطره شود.

کارون، آی کارون! بر شانه های خونینت چه داری که چشمان ماه این گونه از دیدنت سرخ مانده است؟

آغوش مهربانت را زخم کدام خنجر، به میهمانی نشسته است؟

تو آن رودی که اقیانوس ها را نیز تاب برآشفتنت نیست؟ که آتش خشم را در مویه های

طاق سوز زنان شهرت پیچیده ای، شهری که پیشانی بلند مردانش، گذرگاه همیشگی خورشید است.

خمپاره ها دهان آب را و موج های انفجار، شهر را به سرگیجه انداخته بودند. ناگهان، چیزی گلوی شب را فشرد.

زمین، چرخشی دوباره آغاز کرد، ابرها کنار رفتند و نخل ها، هر چند بی سر، به تماشای خورشید، قد راست کردند. صدا، ذره

های خاک را شکافت «خونین شهر، شهر خون آزاد شد» دستی، تمام

گهواره ها را تکان داد و کودکان شهر، لالایی آزادی نوشیدند. کارون، ماهیان گُر گرفته اش را در آغوش فشرد و گریست.

خرمشهر برخاست و گلدسته های مسجد جامع، بر پیکر شهر، اذان عشق پاشیدند. مردان حماسه، نماز شکر خواندند و کبوتران

شهید، بر دوش آسمان، تشییع شدند.

«با وضو وارد شوید؛ کوچه ها و خیابان های این شهر، با خون شهیدان تطهیر شده است»

سوم خرداد، یادآور ایستادگی و پایداری مردان و زنانی است که جز سرافرازی و سربلندی سرزمین و مردم خویش، به چیز

دیگر نیندیشیدند.

یاد و خاطره همه حماسه سازان سوم خرداد، گرامی باد.

چه کسی خرمشهر را آزاد کرد؟/سیدعلی پور طباطبایی

این سؤالی است که هنوز هم در هر سالگرد آزادی تو، خرمشهر، تکرار می شود.

سیاستمداران و دیپلمات ها ژست متفکرانه به خود می گیرند و سعی می کنند آزادی تو را طبیعی قلمداد کنند.

آنها می گویند: خوب یک سال بود که عراقی ها این جا بودند، دیگر خسته شده بودند و باید می رفتند و بعد خودشان را

پشت کتاب های قطور تحلیل استراتژیک آزادی تو پنهان می کنند؛ کنایه از این که جواب این سؤال قبلاً داده شده است و

نباید به سراغ این مسایل قدیمی رفت.

ژنرال ها با آن سینه های پر از مدال و پیشانی های چین خورده که نشانه دقت و تلاش در حل مسایل بغرنج نظامی است، دلایل دیگری می آورند. آنها می گویند: ایرانی ها کوچه های خرمشهر را بیشتر بلد بودند. تک تک خانه ها را می شناختند و هر خیابان را به اسم کسی نشانی می دادند. از طرفی آنها نیروی حمله کننده بودند و طبیعی است که نیروی حمله کننده همیشه پیروز می شود.

از تو، خرمشهر، می پرسم چه کسی تو را آزاد کرد؟

سیل بی امان فرزندان تو که برای رهایی ات لحظه شماری می کردند؟

غیرت به جوش آمده ایشان از خون های به ناحق ریخته شده در کوچه های تو، عامل آزادی ات بود؟

یا زمزمه های نیمه شب پیر جماران که برای فرزندان در خون غلتیده اش دعا می خواند، علت این حماسه بود؟

از تو می پرسم؛ چرا که بهترین پاسخ دهنده و نزدیک ترین شاهد این حماسه خود تو هستی.

تنها تو بودی که فریاد نیمه شب های خاموش اشغال را می شنیدی. زمزمه شهیدان در خون خفته و مادران زیر خاک مدفون شده به همراه صدای خانه های فروریخته و گل های پرپر شده تنها در گوش تو می پیچید.

تو بودی که اول بار هر کوچه و خیابان را به نام شهیدی مزین کردی و مهربانانه پیکرهای بی سر را در آغوش کشیدی.

صدای تو را می شنوم که سیاستمدارها و ژنرال ها را ریشخند می کنی. صدای تو را می شنوم برای فرزندان لالایی می خوانی و بالاخره در حالی که رودهایت از اشک های مادرانه پر شده است، فریاد می زنی: خرمشهر را خدا آزاد کرد.

من فرزند توام، خرمشهر! / حبیب مقیمی

این فریاد شادی کدامین قبیله است که چنین هلله سرداده اند و هم نوا با شط، سوار بر موج های شادی، زیباترین سرود رهایی را زمزمه کنند؟

ص: ۶۲

جاده با تن عرق کرده اش، کام های خسته را در آغوش می کشد و به تبرک، جای پایشان را برای خویش به یادگار می گذارد.

چشم بگردان و گوش بخوابان بر دروازه های شهر بشنو آواز خوش پیروزی را، بشنو فریادهای مسجد جامع را و هم نوا شو با لحظه های آبی آزادی.

پای بگذار به کوی طالقانی که اکنون چون عروسی، چهره آراسته و در ویرانه های خویش، تو را به پایکوبی می خواند.

نفس بکش هوای تازه خونین شهر را و نوازش کن تن خسته اش را. بین آن سوتر مردانی که به سجده، سر به خاک نهاده اند و به خاطر بسپار گل های سرخ پرپر شده را بر مزار جهان

آرای جهان آرا

آمده ام؛ منم فرزند تو ای خرمشهر! فرزندی جدا مانده از بالین مادری. اکنون بر خاکت بوسه می زنم و جای پاهای به یادگار ماندات را می بویم و می بوسم.

آمده ام به زیارت لحظه های خونینت. آمده ام تا در آغوش بگیرم تا سالها جدایی را بر شانه ات بگیرم و بوی خوب تنت را عطر همیشه جامه ام کنم، تا همگان بدانند من فرزند توام

آمده ام تا با شط غمگین، خاطره ها بگویم؛ از روزهای حصار. و شط می گرید، آن گاه که به ناچار در خاطره خویش عکس بیگانه ای را در خویش می بیند و لحظه ای بعد، از شادی قهقهه سر می دهد و خنده های خویش را بر موج می نشاند، وقتی از مردان حماسه سوم خرداد سخن می گوید.

و اکنون به پاس حرمت حریم شهادت، به پاس جان های به معشوق پیوسته و دل شدگان آزادی، هر سال در غروب سوم خرداد، شط، سرک می کشد و در بلندترین مد خویش بر پای می ایستد و شهر، با یک بغل اشک و نرگس بر مزار شهیدان راه آزادی، فاتحه می خواند.

و من فرزند تو، هر سال، خاطرات شط را مرور می کنم تا هرگز فراموش نکنم که روزی روزگاری... خرمشهر، بوی خون گرفت، تا فراموش نکنم که خاک شهرم با خون هزاران هزار شهید راه آزادی تطهیر شد و تا فراموشم نشود که روزی روزگاری، «خرمشهر را خدا آزاد کرد».

گیسوانت، امواج کارون است/اکرم سادات هاشمی پور

سلام بر روشنای خورشیدی که خرمشهر است!

سلام بر استواری سپیداری که خرمشهر است!

تو کدام شهری که پرندگانت، دسته دسته در سپیده دمان خون و آتش، تن در امواج سرخ می شویند؟

تو کدام شهری که نخل هایت، نماز ایستادگی و استواری را با قیامی ابدی خوانده اند؟

... ایستاده اند و تبر باران است.

ایستاده اند در فصل انتشار زخم و تاول.

ایستاده اند و بادهای هرزه پو، به مویه، گیسوانشان را به چنگ می کشند،

تو کدام شهری که گیسوانت، امواج متلاطم کارون است؟

تو کدام شهری که دخترانت، کوزه بر دوش، در خاک و خاکستر از چشمه ها بر می گشتند و در کوزه هاشان انگار چیزی جز سکوت نبود، که دخترانت، خواهران هزار مویه پیکرهای رها در خونند و مادرانت ضجه زنان پرواز سپید کبوتران سرخ را کل می کشند؟

و کدام شهری که پنجره هایت، پلک های نیمه بسته زمین و میزبانان همه چشم های سرگردان جهانند؟

تو کدام شهری، ای ایستاده پرپر و ای تناور مکدر.

سمت آبی آسمان نو / حمزه کریم خانی

سلام بر مسکن گل های گمنام شهادت، خرم ترین شهر قیام و خونین ترین سرزمین استقامت!

آن گاه که سپاه سپیده، سیاهی را از سیمای تو زدود، آغوش خویش را به سوی ستاره های شادی گشودی و سرشک شوق، بر گونه های سُرخت چکید. ای باغ سرسبز عروج و ای صحیفه خونین تاریخ عشق!

هنوز شبنم یاد یارانت بر گلبرگ های عاطفه باقی است و هنوز نهر اندوه و داغ شهیدانت در دل های دلدادگان جاری است.

خرمشهر! سرخ ترین شقایق بی قراری، در خاک تو روید و آلاله ها از سمت آبی آسمانت به عرش کوچیدند.

خرمشهر، ژاله ای است که در پیمانۀ لاله، چون شراب ناب می درخشد.

فتح آسمانی خرمشهر، فصل وصل سالکان است.

ای شهر شهیدان! روایت رزم آوران سرخ و سبزه، دهن به دهن می چرخد.

شنیده ام روزی... / اکرم السادات هاشمی پور

آمده ام از باران ها، گیسوانی ببافم برای تو

آمده ام از ستاره ها، تاج گلی بسازم برای تو

آمده ام برای بی کسی ات پرندۀ بیاورم

بر چهره دیوارهایت دست می سایم

بر چشم هایت دست می سایم؛ بر بی کرانگی تنهایی ات، ای بی پرندۀ شهر، ای بی درخت شهر، ای کوه شهر، ای صلابت

مجسم، ای ایستادگی مسلم!

آمده ام تا خواب عمیق پنجره هایت را بشکنم، ای آسمان شهر.

آمده ام تا بی پرستوترین کوچه های بالایی ات را به ضیافتی از نقل و پرندۀ دعوت کنم؛ که تو ایستادی و فراز آمدی.

آمدنم پرپر است، اگر تو گیسو رها نکرده باشی در بادهای فروردین.

آمدنم پرپر است، اگر زخم سال های بی کسی ات را در سرآغاز زیستنی دوباره، به فراموشی نسپردۀ باشی.

آمدنم پرپر است، اگر ویرانه هایت را از یاد نبرده باشی.

شنیده ام که روزگاری، موج ها، دامن دخترکان خردسالت بوده اند در بسیط ساده بندر.

مردانت با حنجره های سوخته آواز می خواندند، دخترانت با آوازهای سوخته می خواندند، مادرانت بر خاکستر نخل های سوخته کل می کشیدند و مویه می کردند. شنیده ام...

گنبد خاکستری/سیدحمید مشتاقی نیا

خرمشهر ای آسمان غبار گرفته تاریخ...

ای بوسه گاه فرشتگان، شرار آتش ایمان... ای خونین شهر!

خمخانه خونین تو، مقصود دل عاشقان و مراد حلقوم عطشناک تشنگانِ باده سرخ شهادت است.

ای دست نیایش خاک! ز آستان کبریایی افلاک، جرعه ای از ساغر جنون را تحفه نگاه شفق بین عشاق گردان.

اینک که نغمه نینوایی یاد تو، رخت دنیایی ما بر چیده و طنین آهنگ رندانه ات، طبع خروش گرمان را برانگیخته، در انتظار طلعت ندای «هل من ناصر» دیگری از افق ولایی حقیم، تا نمایش گر زیباترین رقص مرگ شویم؛ چرا که نوای طرب انگیز نی وجودمان را دم عاشورایی حسین علیه السلام به شور انداخته...

خرمشهر، جلوه گاه غرش رعد آگین عشق است و مسجدجامع آن، پادگان ملکوتی لشکر توحید.

مسجد جامع، علم مقاومت و پیروزی این شهر است و طراوت و آراستگی آن هنوز از رایحه حضور سردار پایداری، شهید محمد جهان آراست که سرچشمه می گیرد.

خرمشهر، پیشانی وطن است و مسجد جامع، پیشانی بند سرخ آن که نشان مقدس یا زهرا علیهاالسلام با ترکش های اصابت کرده بر پهلوی مسجد سبز شده است.

خرمشهر اگر خرم است، مرهون صدها قلب بی تپشی است که هم آغوش بستر خاک گشته اند...

بر فراز بام آسمانی خرمشهر که نیزه عشق، با تلالو هزاران رأس منور، سرافراز می شد و قامت افتخار بر می بست و بر انتهای افق کهکشانی نگاه شهر، شفق سرخ گون وصال، نقش معراج خون را تداعی می کرد.

غبار تهاجم، اگر چه فضای شهر را کدر می نمود، ولی دیری نپایید که خورشید حماسه با هر درخششی که بر دار آفرینش می یافت، جامه سپید رهایی را تا ابد بر پیکر تنومند خرمشهر پوشانید.

سلام بر تو!

سرخ ترین لاله ها، ارزانی نگاه سبزه باد

از دوردست ها آمده بودم به دیدارت ای حماسه روشن!

در نگاهت شراره آزادگی شراره زد و من آمدم تا دعوت بلورین استقامت و ایثار، آمدم تا هر صدای آشنا با صدها پلاک بی زنجیر، آمدم تا نخل های بی سر دامت را سایانی باشم.

از دوردست ها آمده بودم تا دستانت که بوی بهشت می دهد.

در تصویری گنگ، پنهانی، در کلمات نمی گنجی، و من چه قدر از ایمان تو به وجد آمده ام، چه قدر متحیرم از این همه صبر و ایستادگی و استقامت.

از دوردست ها آمده بودم به دیدارت. آمده ام تا بافنده پریشان موهای تو گردم. آمده ام تا خانه های با خاک یکسانت را به یکی دو رکعت نماز عشق میهمان کنم. آمده ام و رسیده ام به غروب مه آلود شط، به نسیمی لبریز از عطر اذان و خدا بزرگ تر از آن است که وصف شود.

من از دوردست ها آمده ام با کاروانی از مهر. دلم را به گرمای وجودت گرم کن تا نگاهمان آینه دار خاک مقدست گردد. آمده ام با کاروانی از ایثار و رشادت و در نگاه سبز و شیرینت آشیانه ای ساختم به استواری نخل هایت؛ آشیانی سراسر شهامت و ایثار، پر از عشق به میهن، آشیانه ای ساختم به نام غیرت.

از دوردست ها آمده بودم. وقتی آمدم، باران نور می بارید، بوی تن داغ نخل ها آرامشی سبز در من رویاند. مرا درسی از مردانگی آموخت و من تا نهایت صبوری، دل های داغدیده اش را تصلی

دادم.

ص: ۶۷

دو شنبه

۴ خرداد ۱۳۸۳

۴ ربیع الثانی ۱۴۲۵

may. ۲۴. ۲۰۰۴

تولد حضرت عبدالعظیم حسنی علیه السلام

سیدی از اولاد سبزپوشان بنی حسن علیه السلام/نزهت بادی

کوچه های شهر ری چه بی چراغ به انتها می رسیدند

و بام های خانه ها چقدر از افق دور بودند.

نمی دانم

در کدام روز تقویم تاریخ آرزوهای شهر ری بود.

که مسافری از مدینه

از دروازه بی نام و نشان ری گذشت

و کفش هایش را در کوی «سکه الموالی» از پای در آورد.

ص: ۶۸

سحرگاه همان روز بود که هزاران یا کریم خاکستری

در کفش های خاک خورده اش لانه کرده اند و باغبان های پیر شهر، در جای پایش، ستاره های سبز کاشتند و بام های شهر پرشرار از کبوترهایی که می خواستند در همسایگی خانه خورشید، تخم بگذارند.

آن سید کریم

که از اولاد سبزپوشان بنی حسنی علیه السلام بود،

هر غروب که سجاده اش را در ایوان عبادت پهن می کرد

بوی گل یاس در جانماز همه مؤمنین می پیچید و به نفس حق آن مرد پارسا، دعای همه حاجت مندان برآورده می شد.

طلاب و حجره نشینان فقه و حدیث

بر سر سفره فضل و کمال او نشستند

تا در زمانه اخلاط صدق و کذب

از روایات ناب و خالص او که نسل در نسل در رگ و خون او جاری شده بود، طعامی برای رزق خویش برگیرند.

برای شیعیان دورمانده از عطر امامت

مصاحبت با مردی که همنشینی با سه امام را در کوله بار تنهایی خویش دارد، به سان یافتن چشمه آبی است برای عطش زدگان وادی حیرت!

اهالی شهر ری که سال ها در حسرت کربلا

دانه های اشک برشته تسبیح فراق شمرده بودند

به نیت آن حدیث مبارک

که دیدار حضرت عبدالعظم حسنی علیه السلام را به سان زیارت کربلا دانسته بود،

دلتنگی هایشان را به ضریح چشمان او بخشیدند

و هنوز

راه کربلای خیلی ها،

که دست شان از ضریح شش گوشه کوتاه است،

از جاده شهر ری می گذرد.

ص: ۶۹

۵ خرداد ۱۳۸۳

۵ ربیع الثانی ۱۴۲۵

may. ۲۵. ۲۰۰۴

روز ملی لبنان و پیروزی حزب الله بر صهیونیزم

روزهای اشغال گذشته است / سید علی پورطباطبایی

بر بلندای تپه ای که بر کشت زارهای شبعاً مشرف است، ایستاده ای و آخرین ذره های خاک و طنت را که زیر چکمه متجاوزان لگدمال می شود، نظاره می کنی.

به یاد می آوری و من هم با تو به یاد می آورم که زمانی بر بلندای تپه ای دوردست ایستاده بودیم و تو با حسرت به جایی که اکنون ایستاده ای نگاه می کردی و می گفתי آیا می شود دوباره بر سر مزرعه ات برگردی؟ یادت هست که چند قطره اشک بی صدا روی گونه هایت لغزیدند و من غرور

پای مال شده تو را دیدم که بر روی خاک های حاصلخیز لبنان می چکیدی؟

یادت هست که ام حسن - همسرت را می گویم - چندین سال به عنوان هدیه سالگرد ازدواج تنها از

تو یک کف دست خاک خواسته بود و شرط کرده بود که باید خودت آن را از روستای پدری اش

بیاوری و تو هر بار نیمه های شب از زیر سیم خاردارها رد شدی و یک مشت خاک را به هر جان

کندنی آوردی تا او آن را به خاک های قبلی اش اضافه کند و یک بار که پرسیده بودی برای چه؟ تنها گفته بود برای کفتم!

به یاد می آوری که حنظله صبح روزی که برای آخرین بار به تو - به پدرش - سلام کرد، خندیده بود و گفته بود می رود یک خروار خاک بیاورد تا تو هر سال به زحمت نیفتی و همان شب دوستانش

برای تو خبر شهادتش را آوردند که حتی مشت خاک هم از او نمانده بود؟

دست هایت را سایه بان چشم می کنی تا شاید چهره سرباز اشغال گری را که در سنگر روبه روی تو نشسته است، ببینی. فکر می کنی قیافه او آشنا به نظر می آید. شاید همانی باشد که از گلوله اش فاطمه را... بعد پشیمان می شوی. چه فایده دارد که به یاد بیاوری؟ می دانی و می دانم که همه شان شبیه هم هستند. با اون فرم های زیتونی، به رنگ زیتون های باغ های تو و همسایه هایت. اصلاً شاید رنگ زیتونی را برای این انتخاب کرده اند که تو را به یاد درختان شاداب زیتون بیاندازند. همان درختانی که سال های قبل زیر شنی تانک ها و در انفجار بمب ها از بین رفتند.

صدای پای کسی از پشت سر می آید. بر می گردی و از جعبه ای که به سوی تو دراز شده است، شیرینی آزادی دوباره و طنت را برمی داری. من هم با تو که طعم شیرین آزادی را می چشی، سهیم می شوم.

شاید به این فکر می کنی که دوباره درختان زیتون را خواهیم کاشت یا به این که برای سالگرد بعدی آزادی لبنان همراه با همسرت به بلندای تپه بعدی - که آزاد خواهد شد - بروی و فلسطین را نظاره کنی، به این امید که نماز جمعه سال های بعد را در مسجدالاقصی اقامه کنی. می دانی که این نیز دور نیست؛ چرا که روزهای تلخ اشغال گذشته است.

جمعه

۸ خرداد ۱۳۸۳

۸ ربیع الثانی ۱۴۲۵

may. ۲۸. ۲۰۰۴

ولادت حضرت امام حسن عسگری علیه السلام

آئینه جمال موعود/سید علی اصغر موسوی

«... و عشق، امروز زیباترین تصویر خلقت را به نمایش می گذارد»

شمیم گل های «ربیع الثانی»، فضای «مدینه» را فرا می گیرد و لحظه ها آکنده از عطر «صلوات» می شود.

خانه «امامت» را اینک پایان انتظار است؛ انتظاری که آمدنش را با «انتظاری» شگفت و گسترده، پیوند خواهد زد.

کسی می آید از آن سوی کهکشانشان ها، - عطر شکوفه بر لب - تا غربت سرایِ مدینه را غرق شادی و شور نماید؛ غرق عطر حضور!

کسی می آید که ادامه «طلوع» در تاریکستان قهقرایی زمان است.

ص: ۷۲

کسی می آید تا «انسان»، به حق راستین خویش برسد؛ حقی که روزی در تمام نگاه‌ها متجلی خواهد شد.

کسی می آید که نقطه عطفی در پیوندِ باورهای «نخستین» و «واپسین» خواهد بود و در دامان حق نمایی ولایتش، نجات دهنده حقیقی و موعود ازلی «عج» را پرورش خواهد داد!

کسی می آید که ادامه «خیر» است؛ از «آدم» علیه السلام تا «خاتم» صلی الله علیه و آله و از حضرت خاتم صلی الله علیه و آله، تا وارث حقیقی خیر؛ «حضرت بقیه الله الاعظم، مهدی (عج)»!

کسی می آید که روح «حقیقت»، در کالبد زمان است و چلچراغ ولایت علوی علیه السلام را در تاریکناهی جهالت «عباسیان» روشن خواهد کرد.

کسی می آید که بهارانه ربیع الثانی را علت طراوت و درون مایه شگفت زیبایی ست.

بهار تازه و گل تازه و چمن تازه

ستاره یار و فلک یار و دورگردون، یار

هر آن که بر گل رخسار تو گشاید چشم

بهار را چه کند؟ ای به «چهر» رشک بهار!

درخت اگر گل سوری، به باغ آورده

نهال قامت تو، آفتاب دارد بار!

مولا جان، یا ابا محمّد، ای آینه جمال الهی!

ای منظری که معرّف زیبایی و شکوه خداوندی! امروز دریاب دل‌های شیفته‌ای را که مفتون اجابت نگاهت شده‌اند.

دریاب در اجابت سبز دعایت، قنوت دست‌هایی را که دخیل به «سامرای» یادت بسته‌اند و تو را به عظمت «موعود واپسین» قسم می‌دهند.

بر آور حاجت هایمان را مولا!

مولا! امروز، نام و یادت آسمان و زمین را مفتون خویش کرده است و دل‌ها، پر از شادمانه‌های «ولایت» توست!

چه غرورانگیز است یادمانه‌های امروز و چه مبارک است طلوع خورشیدی که مولودش، بشارت رسان «موعود» است!

مولا جان، يا ابا محمد، يا حسن بن علي عليهما السلام!

ص: ٧٣

درود خداوند بر تمام لحظه های آسمانی زندگی ات؛ چه در مدینه، چه در سامرا! چه آنگاه که «عطر ولادتت»، مشام مدینه را نواخت؛ چه آنگاه که «سوز شهادتت»، سینه سامرا را گداخت!

درود خداوند بر تو و بهاری ترین لحظاتِ خاندانت؛ که سرشار از شادی و شور است!

درود خداوند بر تو و شادمانی های امام هدایت - امام علی بن محمد علیهما السلام -

درود خداوند بر تو و بهاری که در راه است!

مولاجان، دردمندانیم، بسته به آستانت نظر! عطایمان کن در دنیا زیارتت را و در آخرت شفاعتت را.

یازدهمین خورشید/خدیجه پنجمی

آسمان از آواز بال ملایک سرشار است. فوج فوج فرشته، از عرش به فرش نازل می شوند: مدینه یکپارچه شوق است و نور...، شمیم لبخند محمد صلی الله علیه و آله است که در گستره افلاک پیچیده است، تبسم فاطمه علیها السلام است که بهشت را به رقص وامی دارد... طنین خنده علی علیه السلام است که عالم را به شوق آورده است.

حدیث، درد شیرینی را به شوق نشسته است؛ دردی با شکوه تر از تمام خوشی های دنیا، این درد، سرآغاز تمام شادی هاست.

آرام باش، بانوی بزرگوار، که تو برگزیده خداوندی. به خود بیال، حدیث... میان این همه زن، تنها تو شایسته این انتخاب بودی... که انیس امامت باشی و مادر امامت!... به خود بیال! این افتخار بزرگ از آن توست... وجود تو آسمانی شد، تا عاشقانه در آغوش بگیرد، ستاره دنباله دار ولایت را این درد، ضرباهنگ یک تولد است که در وسعت تو قد کشیده! این درد، آغاز یک مکتب است...

یک مکتب آسمانی! حدیث! خوشحال نیستی که این سعادت بزرگ نصیب تو شده است؟

صدف وار، گوهر ولایت را پروراندی.

وجود تو، مشرق یازدهمین آفتاب امامت شد.

زمان، بی تابانه، پشت در خانه امام هادی علیه السلام، قدم می زند...

باد، بی صبرانه، منتظر شنیدن صدای خوش گریه ای است...

پرنده ها، گوش خوابانده اند، ماهیان، سر از آب بیرون آورده اند.

از خاک تا افلاک، از عرش تا فرش، همه و همه، لحظه موعود را لحظه شماری می کنند...، چیزی نمانده...

آن لحظه مقدّس بسیار نزدیک است...

و گریست، مطلع قصیده بلند امامت!

و گریست، الفبای کتاب ظهور!

و گریست، امتداد باشکوه عترت و عصمت.

باد، صدای گریه اش را مشتاق شد و خبر، شکفتش را، دیار به دیار وزیدن گرفت و عالم، ورود باشکوه امام را به شوق نشست.

آمد؛ با اصالتی بی نظیر و شاخه ای از شجره طیبه که ریشه در عترت و طهارت دارد.

ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد

آمد؛ همان که حسن علیه السلام است در حُسن، بی نظیر.

خوش آمدی، ای خاک پایت توتیای چشم ما!

طلوع فراگیر / محمد کامرانی اقدام

شرقی ترین شکوفه های شکوه، دامن دامن از آسمان مدینه می بارید و شاد باش فرشته های شکوفه پوش، نثار لحظه های زردرنگ و زنگار خورده زمین می شد.

شب برات بود و سپیده دم برکات. آفتاب از همه سوی لحظه ها، طلوع می کرد تا زمانه به درک عمیق روشنایی برسد. مدینه غرق در شادی بود و ربیع الثانی غوطه ور در سروری ناگزیر. پروانه های

شوق، پی در پی می آمدند و شالی از پرواز بر دوش نسیم می افکندند. درخت ها تا پرنده شدن قد

می کشیدند و لحظه های سرنوشت ساز، در شوق جوانه می زدند. بوی خوش نسیم نیایش، سرتاسر جهان را غرق در آهنگ شکوفایی کرده بود. ولایت سبز حضرت امیر علیه السلام یک بار دیگر در تبسم معصومانه طفلی، تجلی کرده بود و خنده های پی در پی «ابو محمد» تازه ترین شعر مولا- را می سرود و سرشارترین اشتیاق به دریا پیوستن را به جریان در آورده بود. جوّ مدینه، ابری ناپایدار بود و قلب ولایت به قرصی مهتاب شب های شیدایی بود.

مدینه، عطر آگین عطوفت و طراوت لطیف اطلسی ها بود. مدینه آبستن نور بود و «ابومحمد» می آمد تا هویت هول انگیز شب صفتان را روشن کند. «ابومحمد» می آمد تا تنفس خوشبویش،

جایگزین تعفن رایج حجاز شود.

«ابومحمد» می آمد تا تبسم را به انسان تعارف کند.

«ابومحمد» می آمد تا تردید در خاک خیال تاریخ ریشه ندواند که روشنی اولین اصل حقیقی زیستن است. «ابومحمد» می آمد تا «معمدها» را به تماشای فروپاشی شیطان و عصیان دعوت کند. «ابومحمد» می آمد تا تمام ناباوری های ناباور را به کمال کدورت ناپذیر و زاینده خویش فراخواند. «ابومحمد» می آمد تا پشت میله های زندان را خم کند. می آمد تا خمی به ابرو نیاورد. می آمد تا تمام سیاه چال ها را در معرض تابش آفتاب سیمای خویش قرار دهد، می آمد تا زنبق ها در تاریک ترین

لحظه ها برویند. می آمد تا پشت میله های زندان را خم کند، میله هایی که هیچ زمانی آسمان را درک نمی کنند و چشمه را نمی فهمند. «ابومحمد» می آمد تا حقارت به اوج تاریخ رسیده را خط بطلانی بکشد. «ابومحمد» می آمد تا زمینه ساز طلوع فراگیر زندگی باشد. از پشت پرده با خلق سخن می گفت تا نقش پرده غیبت را بر ضمیر روشن دلان هوشیار، حک کند. از پشت پرده با خلق سخن می گفت تا غربت خویش را بپوشاند و زمینه ساز غیبت آخرین حجت خداوندی باشد. «ابومحمد» می آمد تا

هزار توی دلهر و هراس را با گام های استوار خویش به لرزه درآورد. می آمد تا تشنه ترین مدارهای مداوم را اسیر جاذبه کهکشانی خویش سازد.

«ابومحمد» می آمد پایه پای ذوالفقار علی علیه السلام می رفت شانه به شانه قافله سالار کربلا و می ماند پهلوی پهلوی فاطمه علیها السلام

همیشه پا در رکاب انتظار بود و چشم انتظار پا در رکاب ترین لحظه ها. سینه اش موج خیز التهاب بود و شانه اش، تبعیدگاه زنجیرها، آن قدر زلال بود که در حسرت تمام رودها جاری بود. آن قدر آرام

می شکست که قلبش بدون صدا ترک برمی داشت. آن قدر ستاره بود که تمام شب ها، رؤیایش را به خواب می دیدند و آن قدر «محمد صلی الله علیه و آله» که «ابو محمد» شد. زمانه از یاد نخواهد برد که چگونه با برهانی بارانی و لطافت روحانی خویش، «فطرس نصرانی» را اسیر جذبه لاهوتی و غرق در شگفتی

سرشار خویشتن نمودی؛ آن چنان که تا آخر عمر ملازم تو بود و پا در رکاب محبت تو.

آن زمان که «معمد» می خواست تو را در «برکه السباع»، طعمه کینه ورزی خویشتن کند، عطر عطوفت و کرامت امامت بود که در حضور تو موج می زد و حتی سنگ ها را در برابر تو به تواضع وا می داشت چه رسد به فطرت شیرهای بیشه تصرف. تاریخ به خاطر دارد که تو ایستادی و نماز به جای آوردی، آن زمان که شیران در قفس تسبیح تو را می کردند و شغالان بیرون از قفس، نفس های منفور و کینه پرور خویش را می کشیدند و در آتش انتقام می سوختند. آری! «ابومحمد» آمد تا این بار،

شرقی ترین شکوفه های شکوه، دامن دامن بر آسمان مکه بیارد و جهان تشنه را از این انتظار طولانی وا رهااند.

یکشنبه

۱۰ خرداد ۱۳۸۳

۱۰ ربیع الثانی ۱۴۲۵

may. ۳۰. ۲۰۰۴

وفات حضرت معصومه علیها السلام

بانوی کریمه / سید علی اصغر موسوی

بانوی کریمه

عطری عجیب از دل این خانه می دمد

حسی غریب می وزد از سمت آسمان

امروز از نگاه زمین اشک جاری است

بغضی شگرف خیمه زده بر گلویمان

رنج راه، سوگ هم‌رهان، اشک و آه و داغ توأمان، قرار از دلتان و توان از جانتان برده بود.

حق با شما بود بانوا!

سختی فراق را توشه ای جز اندوه نیست.

ص: ۷۸

گویی غربت، همزاد ازلی شما خاندان هدایت است؛ غربتی به طول تاریخ، چه در «مدینه»، چه در «قم»؛ چه در «بیت الاحزان»، چه در «بیت التور»!

آه از این غربت همزاد، بانو!

آه از این اندوه شگرف توأمان!

گویی عطر غربت فاطمه علیهاالسلام است پیچیده در شامگاهان بقیع!

اندوه واره گلدسته هایت، آسمان را به گریستن فرا می خواند و آینه ها، آرام آرام، دل به سرشک زایران می سپارند.

آه از این ماتمی که بر جان «حرم» نشسته؛ آسمان پوشیده شولای ماتم! کیوتران شکسته بغض دمام! صحن و رواق و گنبد و گلدسته بسته چشم جاری، میان آینه ها اشک زایران!

کاری، میان مرثیه ها بغض شاعران!

فصل فصلِ غریب اجابت است؛ اینک بخوان زعمق دل ای دردمند عشق: **اللَّهُمَّ وَرِضَاكَ وَالِدَارَ الْآخِرَةَ؛ يَا فَاطِمَةُ اِشْفَعِي لِي فِي الْجَنَّةِ، فَإِنَّ لَكَ عِنْدَ اللَّهِ شَأْنَا مِنَ الشَّانِ.**

فصل، فصلِ اجابت است؛ وقت، وقتِ گرفتن حاجات.

الهی، به حق این سیده معصومه مظلومه، به حق این غربتِ نوایِ فراق «برادر»، به حق این خاتونِ فضیلت و تقوا - که فرشتگان، التجا به عظمت «نماز» و شکوه «عصمت» اش می برند -! دعاهایمان را بپذیر و در پناه آستانِ آسمانی اش قرارمان ده!

زایران، نجواکنان، اشک و غربت خویش را در زیارتنامه ها گم می کنند و دست های امیدوار، با تمام نیاز، غریبانه های معصومانه «ضریح» را لمس می نمایند!

هر کس، از دردهای کهنه و نو شکایت می کند و به امید درمان، عظمت «بانو» را واسطه شفای خداوند «جلّ جلاله» قرار می دهد.

چه صفایی دارد زیارت نیازمندان!

«دهم ربیع الثانی» است؛ ماهی که در ضمیر بهاری اش، خزانی بود و بهار زندگي بانو را به برگ ریزانِ خزان سپرد.

حسرتا! چه زود، شهر در فراوانیِ اندوه، پژمرد! چه زود، شوق میزبانی در سویدای دل ها، مُرد!

وسعت اندوهش، عاقبت بر رنجِ تن افزود و شدتِ غم، توانِ جانِ پاکش را فرسود.

آه که چه لحظات تلخی بود! هنگام وداع است؛ وداعی سختِ غریبانه!

آسمان، پله های «عروج» را می آراید و «بهشت»، منتظر استقبال از خاتون عصمت و عفاف، می شود!

قزمین، «فاطمه» علیهاالسلام دیگری را از دست داده است و آسمان، نام شهر «قم» را به یکی از شاخه های «طوبی» می آویزد و عرش الهی، به تعظیم و تکریم حضرت می پردازد.

حضور بهاری و هر چند کوتاه خاتون، از «کویر»، گلستان ساخت

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بِنْتَ وَلِيِّ اللَّهِ

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أُخْتَ وَلِيِّ اللَّهِ

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا عَمَّةَ وَلِيِّ اللَّهِ

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بِنْتَ مُوسَى بْنِ جَعْفَرٍ عَلَيْهِ السَّلَام

درود خداوند، بر «عظمت» و «عصمت» و «کرامت» شما باد!

بانو! دردمندانیم، جویای شفا،

دست ما و دامن آئینه ها،

روی ما و آستانِ «هَلْ أَتَى»

همراه کبوتران حرمت.../حمیده رضایی

گلدسته های حرم، آسمان هفتم را خط می زنند.

قدم می کشند آرام آرام از سیاهی خاک تا سپیدی افلاک

کبوتران، بال می گیرند در آسمانی میچاله و پرواز در حوالی سکوت و سیاهی را تجربه می کنند. بوی اُتفاق می آید؛ آن قدر تلخ که مشام تاریخ را پر می کند از ناکامی.

بانو! از کدام مسیر آمده ای که از ردّ گام هایت، تمام سنگریزه ها جوانه زده اند؟

ستاره ها بر مدار چشم هایت می چرخند، پیشانی ات بهانه خورشید برای طلوع است.

ص: ۸۰

با بال های گسترده عرشی ات عبور می کنی از مرز مکان و زمان.

ملایک به دست بوسی ات مباحثات می کنند.

در کنار چشمه ماه، نفس تازه می کنی؛ آسمانی فراتر می خواهی برای پرواز و این سوتر، گلدسته های حرمت سیاه پوشیده اند و نفس می زنند در فضای ملتهب از دست دادنت.

صدای سنج عزاداران در کوچه ها می پیچد و خورشید میچاله می شود در انبوه تیرگی آسمان.

بانو! نیستی و چشم هایم، به آسمان، خشکیده اند.

نستی و دست هایم را به ضریحت دخیل بسته ام.

نستی و همراه کبوترانِ رها در حرمت، هر روز آسمان را بال می گیرم تا در اوج ها، جذبه نگاه سرشارت، از خود بی خودم کند.

نستی و چشم اندازِ دعاهایم را در صحنِ گسترده خاطرت، اشک می ریزم.

دیواری می خواهم تا سر بر آن بگذارم و انبوه اندوهم را زار زار بگیرم.

دریچه ای می خواهم تا از هوای راکد پیرامونم بال بگیرم به سوی کرامت آبی ات.

هم چنان صدای دسته های زنجیر زن، در کوچه های ذهنم می پیچد.

دست هایم عزادارند و واژه هایی سیاه بر کاغذ می بارند.

نگاه می کنم، چشم هایم زل می زنند به گلدسته های حرمت که آسمان را خط می زنند.

تو را قسم به خدایت، تو را قسم بانو

تو را قسم به خودت می دهم بمان و بگو

تو سرگذشت غزلمویه های نیمه شبی

چگونه با غمِ خود روز و شب گرفتی خو؟

ستاره ها همشان در مدارِ شب گنگند

گمان کنم تو به هفت آسمان نمودی رو

خشت خشت گنبد طلایی ات مثل یک آهن ربای نیرومند، دل ها را به سمت خود می کشد...

وسعت میدان مغناطیسی جاذبه و رازمینی، از خاک تا افلاک ادامه دارد. تنها نه دل های ما خاکیان، که افلاکیان را به طواف می خوانند...

ای فرشته های خدا، زایر همیشه در گاهت!

ص: ۸۱

چه قدر خداوند تو را خوب آفریده است و چه نیکو در وجودت آفرینش را خلاصه کرده و چه زیبا تو را به زمینیان محتاج، هدیه بخشید! تو را، که در قداست، به مریم می مانی، در نجابت به ساره، در کرامت به خدیجه علیهاالسلام، تو را که به زهرا علیهاالسلام مانده ای.

یا فاطمه اشفعی لنا فی الجنه!

خود را مطهر می کنم که به دیدار تو بیایم.

در صحن حرمت که تگه ای از بهشت است، احساس آرامش می کنم؛ احساس سبکی، احساس بی وزنی.

مرا می پذیری شفیعۀ روز جزا؟!!

کیوتر دلم را نذر گنبد طلایی نگاه تو کردم تا زیر سایه مهربانی ات به خوان کرامت میهمان شوم و

از دست های لطف و عنایت، آب و دانه معرفت، گدایی کنم!

ضریح نقره ای ات به من لبخند می زند. هر بار که مرا می بیند، به من لبخند می زند؛ چه دیر بیایم و چه زود.

ضریح تو، اصلاً از من دلگیر نمی شود...

ضریح نقره ای ات، کلون در بهشت است.

مگر نه این که «هر کس تو را با معرفت زیارت کند، بهشت بر او واجب می شود؟! و اینک این منم! آمده ام، با کوهی اندوه بر شانه هایم! با دریادریا غم در قلبم! با آسمان آسمان نور در سینه!

تا زایر لحظه های باصفای تو باشم، می شود که جام ادراک مرا از معرفت سرشار کنی؟

می شود، فقط من باشم و تو! من زیارت نامه بخوانم و تو گوش فرا دهی! من همراه فرشتگان آستانت نجوا سردهم و تو پذیرا شوی!

می شود من تو را بخوانم، تو جوابم ندهی؟ می شود، من بیایم، تو نپذیری؟ می شود من با تمام مصیبت هایم تو را دوست بدارم و تو، با تمام خوبی هایت، دست رد به سینه ام بزنی؟ نه، هرگز! کدام عقده در حرمت ناگشوده مانده است؟! کدام قدم از در آستانت ناامید برگشته است؟

کدام دعا در حریمت به اجابت نرسیده است؟!!

تو خود دل شکسته ای و از اندوه شکستن آگاهی! پس هرگز دل های زایرانت را نخواهی شکست. تو خود چشم انتظاری را تجربه کرده ای؛ پس هرگز، چشم انتظاران حرمت را منتظر نخواهی

گذاشت!

نایب الزهرا! هر بار که از خودم دلتنگ می شوم، به سوی تو می آیم؛ به آستان تو که همیشه از خدا لبریز است. در حرمت خدا می وزد، خدا احساس می شود! خدا جریان دارد، در تمام آینه هایت، خدا متجلی است. السلام علیک یا معصومه علیها السلام! ای مزارت انعکاس قبر پنهان بتول! چه قدر غربت صحن و سرایت به بقیع می ماند.

روزگاری قدم به دیده قم نهادی و باران یکریز مهربانی ات را، بر اهالی این خاک باریدی و

باریدی

یک روز به دنبال برادر، میهمان شهر شدی و شهر میهمان خوان کرامت شد.

یک روز آمدی و برای همیشه ماندی

و اینک از گوشه گوشه عالم، بوی خوش چادر تو، همه دل های عاشق را به قم می کشاند.

یا کریمه اهل بیت!

این دست کوتاه ما و این بلندای کرامت تو

شکوفه های معطر دیدار / مهناز السادات حکیمیان

شاید از مدینه تا خراسان، جاده را طولی نباشد، وقتی قدم به قدم، برادر را در برابر چشمانت می بینی، او را با حضور عاشقانه ات می نوازی و آغوش استقبالش را به گرمی حس می کنی.

برای تو که جان را پیش پای عشق، قربانی کرده ای و راه سفر گرفته ای، سفر، وصال است؛ چرا که هر لحظه، شکوفه های معطر دیدار، در مشام روحت متولد می شوند.

... تا این که طغیان شمشیرهای دشمنی، خون همسفرانت را جاری می کند. و نفس هایت در آیند و روندی سنگین، این مصیبت را تاب نمی آورد.

ص: ۸۳

سلام بر تو ای بانوی غریب نوازی که هر چند در برهوتِ غربت، خاموش گشته اید، ولی هماره در شبستان قلب ها شمع روشن می کنید!

سلام بر تو ای مسافر عشق که جاده، زیر قدم های تان جانِ سفر گرفت.

سلام بر تو ای معصومه محبوبه، که دل بر ضریحانِ دخیل می بندد، ولی هماره از بیابانِ تنهائیش عبور می کنید.

امام رضا علیه السلام: مَنْ زَارَهَا عَارِفًا بِحَقِّهَا فَلَهُ الْجَنَّةُ

هر کس ایشان (فاطمه معصومه علیها السلام) را زیارت کند، در حالی که عارف به حق او باشد، بهشت از آن اوست.

داغ سنگین است/اکرم کامرانی اقدام

داغ سنگین است.

خیمه های صبوری را به پاک کنید.

پرده های سیاه را برپا کنید.

داغ سنگین است؛ همه را به ساحلِ اشک می کشاند.

حتی چشمه آسمان هم اشکبار است.

از آسمان، به جای باران، گلبرگ های سپید یاس می بارد.

چه قدر کوتاه بود!

چه قدر کوتاه بود فصل خوشبختی گنجشک های شهرمان!

بانوی شهرِ کوچک ما! هنوز از جای قدم هایت، بوی بهشت در کوچه هایمان می پیچد.

هنوز شهر ما، بر پایه گنبد نگاهت، برپا ایستاده.

چه روزهای قشنگی بود!

هفده صبحِ دل انگیز، که شهرمان را میهمانِ نفس های آسمان گسترته نمودی.

هفده صبح دل انگیز، که نگاه اهورایی ات را به چشمان، یاس ها و بنفشه ها و حریم های شهرمان گره زدی.

بی خبر از این که ثانیه های بغض آلود، غزل خداحافظی چشمان تو را می سرودند و مرکبِ راهوارِ سفرت را زین می کردند.

هر جا تجمع یاس های سپید را می بینم، تو را به خاطر می آورم و حریم امنِ حرمت را.

دستِ اجابت به سویت می گشایم؛ دستانم را سخت در دستانت بفشار.

هنوز شهر ما خاطراتِ هفده روز با تو بودن را در خویش می کشد.

هنوز شهر ما مهر تو را در آغوشش احساس می کند.

شهر ما امروز غم انگیزتر از هر روز دیگری است که بانوی آب و آفتاب را، بر رویِ دستانش

تشیع می کند.

شهر ما، امروز با رجزِ خوانیِ حادثه، به ماتم کشیده شده و در زخمی عظیم به سوگ نشسته.

بارانِ تسلی را بر پیکر شهر کوچکمان ببارید.

خیمه های صبوری را به پاکنید.

داغ سنگین است.

«عمه سادات! سلام علیک»/اکرم السادات هاشمی پور

به حریم حرمت می آییم، آشفته و شوریده سر، خسته و تنها، غرق در غربتی دیرینه که هر غروب، با یاد تو در سینه ام رخنه می کند و تنها ضریح مقدس توست که نگاه مضطرب و نابسامان مرا آرام می کند.

به حریم حرمت می آییم تا بغض مانده در گلو را مجال شکستن دهم و اشک را فرصتی، تا وجودم را صاف و زلال سازد.

به سوی حریم مقدس حرمت می آییم، خسته از تمام نامردی ها و نامردمی ها، از تمام روزمژگی های خود، غرق در گناه.

خسته می آیم و محتاج تا با تمام تشنگی و نیاز، مانند کبوتران حرمت، مسافرانی که از دوردست ها به امیدت می آیند و پیشانی بر ضریح مقدست می ساینند تا هم نغمه با فرشتگان، زمزمه کنم: «عمّه سادات سلام علیک»

چه قدر ستودنی است قم، آن زمان که نگاه تو بر سرش سایه افکننده و چه قدر آبی است آسمانش، آن زمان که مناره های بارگاہت چون دستان سبز دعا نوازشش می دهند.

چه منتی که تو به سوی شهر ما بیایی و چه سعادتی که ساکن دیار ما گردی!

اگر نبود آمدنت و اقامت سبزت، شهری نبود که از آن ما باشد.

به سویت می آیم تا در دریای عشق غوطه ور شوم و دلم را به امید نگاه بلند و آسمانی ات، هم رنگ دریا سازم.

دو شنبه

۱۱ خرداد ۱۳۸۳

۱۱ ربیع الثانی ۱۴۲۵

may. ۳۱. ۲۰۰۴

کشتار مردم مسلمان در مسجد گوهر شاد به دست ایادی رضاخان

سنگفرش خونین / سیدعلی پور طباطبایی

خونی که از صبح بر سنگفرش های مسجد گوهرشاد ریخته شد؛ سرهای شکسته، دست و پاهای قطع شده و پیکرهای پاره پاره شده، حالا بار دیگر جلوه گر شده است.

چادرهای پاره پاره، این جا و آن جا افتاده است. با این که از صبح تا غروب، صحن مسجد را شسته اند، اما هنوز خونابه از لای سنگفرش های بیرون می زند. آن سوتر، کپه ای کوچ از کفش ها و

نعلین ها درست شده است.

بلندترین نردبان های حرم را هم آورده اند، اما دست کسی به شیارهای خونی که روی دیوارها به جا مانده است. نمی رسد. جایی وسط دیوارها، کسی با خون چیزی نوشته بود، اما حالا آن را گچ کرده اند.

ص: ۸۷

کامیون ها پشت در مسجد به ردیف ایستاده اند. کامیون های سقف دار ارتشی با چادرهای انداخته و راننده ها و سربازهای عصبی که پشت سرهم سیگار می کشند و پیچ پیچ می کنند تا شاید بتوانند این را به خودشان بقبولانند که ماشین ها خالی است.

از صبح تا غروب امروز درمسجد را بسته بودند. تنها صدای تق تق تفنگ ها و چک چک ماشه ها و گلنگدن کشیدن ها به گوش آن هایی که داخل حیاط مسجد گیر کرده بودند رسیده است و بعد دیگر هیچ.

حتی به کبوترهای حرم نیز رحم نکرده اند. شاید یکی و یا شاید همه سربازها اسلحه هایشان را به سمت آسمان گرفته بودند تا کبوترها را هم بزنند چرا که سرتاسر صحن و بدن اجسادى که داخل

کامیون هاست، با پرهای خونی پوشیده شده است.

حالا- که دیگر شب شده است، خون های خشکیده کمتر به چشم می آیند. حتما فردا صبح دوباره تا شب صحن مسجد گوهرشاد را می شویند تا شاید سنگفرش های خونی پاک شود.

پنج شنبه

۱۴ خرداد ۱۳۸۳

۱۴ ربیع الثانی ۱۴۲۵

June. ۴. ۲۰۰۴

رحلت حضرت امام خمینی رحمه الله انتخاب حضرت

جماران یتیم شد/مریم سقلاطونی

زمستان بود.

که آمدی

به استقبال آمدم

با شاخه های گل محمدی

در حجمی از شادمانی و غرور

تا فرودگاه مهرآباد

ص: ۸۹

و در بهشت زهرا

پیمان برادری بستیم

پیمان مهربانی بستیم

پیمان بستیم که باشیم و بمانیم.

سوز سرما بود و گرمی محبت پدرانۀ ات

بهار بود

نه، زمستان بود

که به بدرقه ات آمدیم

از مصلی تا بهشت زهرا

فرشتگان، دسته دسته فرود آمدند

فرشتگان لباس عزا پوشیدند

فرشتگان تابوت تو را به آسمان بردند

فرشتگان، نوحه سردادند.

باران گریستیم

باران گریستیم

بهار بود؛

نه زمستان بود

سرد بود زمین

یخ بسته بود زمین

روح تو آرام آرام به آسمان ها رفت

روح تو به پیشواز خدا رفت

هیچ کس باور نمی کرد برای تو لباس سیاه بپوشد

هیچ کس باور نمی کرد برای تو عزاداری کند

هیچ کس باور نمی کرد برای تو نوحه بخواند

ص: ۹۰

هیچ کس باور نمی کرد تو را دیگر نبیند؛

تو را و آن صندلی سفید و آن چهره خندانت را

تو را و آن صدای گرم دلنشینت را

هیچ کس... هیچ کس

خبر ساعت ۷ صبح، داغ بود

مصیبت بود، اشک بود

خبر ساعت ۷ صبح، بغض آلود بود

خبر ساعت ۷ صبح، سیاه بود

کشنده بود.

خبر ساعت ۷ صبح، ناگوار بود

قلب تهران ایستاد

قلب ایران ایستاد

قلب جهان ایستاد

«إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»

زمین، یکپارچه تاریک شد

چراغ های جهان خاموش شدند

پابره‌نه های جهان، خاک یتیمی بر سر ریختند.

رستاخیز شد.

مردان از خانه بیرون آمدند.

زنان سراسیمه بر سر زدند

کودکان زانوی غم گرفتند.

پدر پیر جهان، به آسمان رفت

جماران یتیم شد

قلب جهان ایستاد

ص: ۹۱

آن دستی که بر سر ما سایه انداخته، ید بیضایی است که از آستین خدا بیرون آمده است و ما که در معجزه حضور تو، صدق قصص انبیاء را باور کردیم، چون ساحران فرعون، در برابر انقلاب تو سر به سجده نهادیم که «آمناً برّبّ موسی و هارون».

اما اکنون چگونه باور کنیم که سایه دست خدا از سرمان پر کشیده است و رخ آفتاب در نقاب کفنی سفید، پنهان شده است.

اماما! تو نیز به سنّت آن حجت موثق که مهربانی را در رگ های سادات به ارث گذاشته است، دست از میان کفن بگشا و ما یتیمان غربت نشینت را در آغوش بگیر! شاید که این وداع، کمی از تلخی هجرانت بکاهد و نوشداروی حبس بر پیاله وجودمان سرازیر کند.

پدر مهربانمان!

بین که تن هایمان به مثابه قبرهای از پیش کنده ای شده اند که جان از دست رفته مان را در خود دفن می کنند. فاتحه ای بر ما بخوان ای زنده تر از دم مسیح!

شاید که در گورستان سینه هایمان با عطر دل انگیز نفس تو، رستاخیزی بپا شود و حیات به رگ و خون خشکیده مان باز گردد.

اما نه! ما جان را می خواستیم که به پای تو بریزیم. وقتی تو نباشی، جان بلای خانمانسوز زندگی مان می شود، پس همان بهتر که ما را پیش از آن تن عزیز تو، به خاک بسپارند و جسدمان همنوا با ذرات خاک، در استقبال از جسم نازنینت، سوره الرحمن سردهند و بر آن پیشانی هزار بار خاک خورده ات، بوسه بزنند.

جانا! پیش از آن که تو نباشی، ما نیز نبودیم! ما از نسل خون و آتش ایم! از نسل آن ابراهیم خلیل علیه السلام که چون قدم بر آتش نمرودیان نهاد، زمین زیر پایش گلستان شد. ما فرزندان آخرالزمان همان پیامبری هستیم که به اذن او، گردن به تیغ عشق می سپاریم و خود را فدای مأموریت عظیم رسول حق می کنیم.

ما را نیاموخته اند که بی خمینی زندگی کنیم. ما چشم در چشم روح الله به دنیا آمدیم و به جای شهد

شیرین شیر مادرانمان، اشک شورشان را مکیدیم و بجای بازی های کودکانه، راه و رسم مبارزه با باطل را آموختیم که امامان ما را سربازان خویش در گهواره نامیده بود.

پس از ما نخواهید که بی رهبر و مقتدایمان زنده بمانیم وقتی که مایه زندگی ما پارچه وفات بر سر کشیده است.

ما همه بلاها را آزموده ایم و خم به ابرو نیاورده ایم! اما به جان نازنین امام سوگند! بر این بلای جانسوز قوتی در ما نمانده که بخواهیم صبوری کنیم.

پس بگذارید مانیز در این توفان مصیبت زدگی، از دست برویم تا جای خالی سکاندار کشتی وجودمان را نبینیم.

سروجان ما فدای پیر و مرادمان

بی تو باید بر خویش آوار شد / داوود خان احمدی

دلم نمی گیرد که سربگذارم بر آرزوی روزی که فردا خواهد رویاند. (هر روز نزدیک تر می شوند سینه ها به سوختن)

بی تو باید چه کرد؟ بی تو چه می توان کرد؟ به چه باید پناه برد یا به که؟

بی تو باید نشست، کز کرد و بر خویش آوار شد؛ همچون تمام این لحظه های بی امتداد که بر تن و جان شکسته من آوار می شوند؛ می چرخد و می چرخد و پیش نمی رود.

بی تو باید شکست در خود و باز هم شکست. و خواب ساعت های مرده را بر هم زد، تا کمی از سنگینی این غم جان گداز، بکاهد و... آیا ساعت ها به روفتن این شب از روی شانه های شکسته شهر بر خواهد خاست؟

نیش سرخ خورشید هنوز در چشمانم می سوزد و آتشی را که از تو در سینه دارم، شعله ورتر می کند.

اشکم خشک شده و ناله هایم دیگر مرا یاری نمی کند... آه! بی تو چگونه خواهم صبح کرد. ای همه زندگی من؟

حسن می کنم عمق تاریکی نمود را. با تمام استخوان هایم، پوسیدگی روحم را لمس می کنم و به

انتظار قطره صبری، چشمانم را می جویم، اما دریغ از قطره ای صبر!

دلم نمی گیرد که سربگذارم بر آرامش دروغین بی تو که آرامشی هرگز نیست بی تو در این تنهایی بی تنفس، هرگز! بی تو باید این جا نشست و بر همیشه آوار شد.

گوشه ها همه تاریک؛ لحظه ها، مردارهای آوار شده بر صفحات دل.

نمی دانم حال، رختم را به کجای جهان بکشم که بتوان بی تو زیست؛ جای خالی تو، همه جا را پر کرده است و جایی را نمی یابی که اندوه تو، فرشی نگسترانده باشد و نه جایی که نتوان نشانی از مصیبت بزرگ رفتن تو یافت.

حسن می کنم نیش خورشیدهای سوزان را در چشم و عمق نمود تاریکی در جانم فریاد می زند.

کوچه به کوچه می گردم. شهر به شهر و دیار به دیار، نامت را فریاد می زنم و از ذهن ورم کرده آسمان، نشان تو را می جویم. از هر پنجره و از هر دریچه که رو به تنهایی باز می شود.

بی تو در کجای جهان می توان آرام یافت. در کجای جهان، در کجای زمان؟

توبه عشق رسیدی/اکرم السادات هاشمی پور

انقلاب کردیم و انفجار نور آفریدیم. نگا همان همیشه شرمنده دستان تنها و غریبیت شد، آن زمان که آرامش خویش را با تبعیدها و نامردمی های نامردان روزگار، تنها به خاطر آسایش، معامله کردی.

مهربان من! دیری نپایید که آسمان ایران، در غربتی دیرینه فرورفت و تو به پرواز بلند عشق رسیدی پرواز کردی و ما یتیمی زمان خویش را به حس ادراک نور پیوند داریم.

پرواز کردی و ما داغدار آینه ای زلال گشتیم.

پرواز کردی و روح بلند سبزترین نخل استقامت و شجاعت را به آسمان رساندی تا غم تنهایی ات، قامت مقام نو سروده هامان را تا قیامت خم کرد.

ای دریای بی کران بردباری و ایستادگی! وسعت سبز نگاهت با ضمیر ایران آشناست و نامت در سینه تاریخ، حلاج وار، فریاد انالحق می زند.

با روحی مطمئن به پرواز درآمدی؛ آن سان که شکوه و عظمت صدایت، مشت بر دهان کفر زد و ایران رازنده نگه داشت.

به وسعت نجابتت سوگند که تا امروز، آمدنت نوازشگر لحظات تنهاییمان بود، اما تو پرگشودی و چون روشنای یک صبح بلورین، به پرواز درآمدی تا ظهر انقلابمان را با یادت تجربه کنیم و غروب ستاره هامان را باز هم چون همیشه، با یاد تو صبور باشیم.

پرواز کردی، ای روح همیشه ماندگار خداوندی؛ به بلندای نامت سوگند که در پروازت دل هامان چون غروبی مه آلود، خون گریه کرد.

ای بزرگ مرد اندیشه و عرفان، که نامت در تاریخ، چون ستاره ای روشن، معنای تکامل و بیداری است.

غم پرواز تو را کدام دیده بینا بر سفره ای از اشک و خون میهمان نشد؟

با دلی آرام / مهنازالسادات حکیمیان

ستاره دیده فروبست و ماه چهره نهفت

که روشنان جهان، جمله سوگوار تواند

خمیده قامت شعر و شکافت فرق قلم

ردیف و قافیه بی تاب و بی قرار تواند

تو رفتی با دلی آرام و امانت را بر شانه های شرافت نهادی تا به قیمت روز، معامله نشود.

رفتی، با قلبی مطمئن.

رفتی، با ضمیری امیدوار به اندیشه های جوان؛ اندیشه هایی که سپردی به تجربه های کهنسال.

... و گذشتی از فراز تابوتی روان و مرواریدهای معطر گلاب و دریای توفان زده ای از جامه های عزا

گذشتی از فراز بی شمار جان به تشییع آمده.

آیا امروز، در قحطی التفات، نسل وحشت و سرعت، آرامش را در تکاپویی «برای رضای خدا» درک می کنند؟!

کودک دهساله آن روز، هنوز هم که هنوز است، یتیمی را رنج می برد.

ای آشنای پس کوچه های دل! حضور بارانی ات هنوز التیام بخش وسعت باورهاست. بگو چگونه ترنم عشقت را بر صفحه کوچک دل ترسیم سازیم؟

آبشار دست های مهربانت، هنوز از ورای زمان بر ما جاری است.

روزگار، خاطرات تو را بر تارک هستی نشانده است. اکنون که رفته ای، بگذار بگویم، مهربانا! حجم اندوه فراق را در کدامین کوه فریاد زخم؟

هنوز دست های ملتسمانه عاشقانت، در نور بی رمق ماه، در جستجوی خاطره های آسمانی ات هستند.

ای محبوب دل ها! روزی که رفتی، پرندگان، پرواز را فراموش کردند و گوش آسمان از صدای بال پرنده ها خالی شد.

روزی که رفتی، ماهیان هم، دیگر تحمل آرامش آبی دریاها را بی کران را نداشتند و رودهای پرخروش، آهنگ خشم بی قراری شان را بر سینه ساحل، فریاد می کردند.

ای کوثر آسمانی! روزی که رفتی، «شکیبایی» هم بی قراری می کرد.

آری! چه زود زمین تو را در تن سردش جای داد. ای مرد! آفتاب نگاهت را هرگز از دل هایمان نخواهیم نشست.

بی تو لحظه ها چه خالی اند! / معصومه حیدری

سحر، در ذکر تو وضو می گرفت، آن گاه که تو را به روی سجاده ای از نور می دید و گلدسته های تکبیر، در تو قامت می بستند.

آن گاه که تو در بلندترین محراب ابدیت، حمد را جاری می کردی.

تو آفتاب را به کهکشان قنوت پیوند دادی.

تو رسالت رویش را به وسعت زاویه های سبز، شناساندی و آشنا کردی اندیشه را با خاک، تپیدن

را در قلب قرن، نفس کشیدن را در دشت آزادی، آزاد زیستن را در واژه های سرخ فریاد و گام برداشتن را در عصر احتضار انسانیّت.

... و بی تو لحظه ها چه خالی اند!

حتی در امتداد دشت شقایق. و سطح روشن آب، در سکوتی اندهبار، دفن می شود.

با غروب تو / سید امیرحسین فاطمی

درختان سبز رویاهام، با غروب تو به زردی گرائید.

اماما!

آن گاه که از پس دیوارهای بلند کودکی ام

گرمای دستانت را احساس کردم

آن گاه که بر بال فرشتگان نشستم

و به دور قاب عکست طواف کردم

آن گاه که با فهم کمم

کلام پرمهرت را درک کردم

آن گاه که می خواستم از بهشت سخن بگویم

تو را در آن می دیدم

آن گاه که عکس تو را بزرگ ترین گنج دنیا می دانستم

آن گاه که نمی دانستم و نمی فهمیدم که تو کیستی، ولی با این حال، عاشقت بودم

و آن گاه که دیدار تو، بزرگ ترین آرزویم بود،

شنیدم که می گفت: «روح خدا به خدا پیوست»

نهمیدم

نهمیدم چه شد

ص: ۹۷

تا آن وقت که لرزیدن شانه های مادرم

و اشک های پدرم

راز تو را برایم فاش کرد

و آن هنگام بود که چشمم بر عکست دوخته شد

و آن هنگام، غریبی خود را حس کردم

آن هنگام که فهمیدم

به بزرگ ترین آرزویم

که دیدار تو بود

دست نخواهم یافت

سخت پریشان شدم

آن هنگام که جسم بی جانت را

از پشت شیشه های تلویزیون دیدم

و بوسه بر آن زدم

آن هنگام، تنهاترین بودم

و آن هنگام، دانه های بلورین اشکم

غریبانه بر زمین ریختند

اما اینک مردی دیگر از قبیله سبزت، هادیمان شده است

باز هم نور چشمانت را در نگاهش می بینم

امام! نمی دانی چه عاشقانه از تو سخن می گوید!

او تنها نیست

ما همه با او هستیم

امام!

ما با تو پیمان می بندیم

و به خون شهدا

ص: ۹۸

و به خط سرخ حسینی

قسم می خوریم

که تا آخرین لحظه

در رکابش خواهیم ماند

ما با تو پیمان می بندیم

که هیچ گاه تنهائش نگذاریم

و تا ظهور سبز مولایمان

بقیه الله الاعظم، با او باشیم.

و هر گاه که سجاده مان را سجده باران می کنیم

دست به سوی آسمان بلند می کنیم

و این ندا را سر می دهیم که

اللهم احفظ قائدنا الخامنه ای

و در آن لحظات ملکوتی

با شنیدن صدای آمین کبوتران سپید حرمت

سرشار از شوق می شویم

امام جان!

از شما می خواهیم

یادی از عاشقانتان در این کره خاکی کرده

و برای هدایت همه ما دعا کنید!

خورشید بعد از خورشید/ابراهیم قبله آرباطان

سید علی کشید عَلمَ عشق را به دوش

مردی که از قبیله خورشید پا گرفت

کشتی به گل نماند و گذشت از غروب ها

سکان به دست خویش که این ناخدا گرفت

حبل المتین درد شد آن مرد مشرقی

وقتی که زخم، حجم زمین را فرا گرفت

ص: ۹۹

و دست ها، همان دست هاست؛ همان پیمان ها؛ همان هایی که زمانی، سنگ روی سنگ

می گذاشتند و روی جاده های شهر، انقلاب می ساختند. همان هایی که طنابِ دارِ تباهی را بر پیکره مجسمه رضا شاه می انداختند.

همان دست هاست.

دست هایی که هشت سال کربلا آفریدند، دست هایی که از تن خود برای حصار وطن از یورش بعثی ها، سنگ ها افراشتند؛ همان هایی که مرد مانده اند.

و حالا- دست بیعت روی دست قافله سالار ولایت می گذارند؛ همان دست هایی که گرمی دست های پیر سفر کرده مان را دارند.

... و می بینند که او هم ادامه بیعت دیروز است و چه قدر گرمی و صداقت همان دست ها را می دهد.

چهارده خرداد؛ غم نامه ای نوشته می شود، این دست تقدیر است، غم نامه ای به اندازه اشک های یک ملت. غم نامه ای برای هجرت بزرگ مرد ایران زمین. برای کوچ همیشگی پرنده آزادی و

انقلاب. و این دردی است بزرگ و فاجعه ای است و رای باور و چه قدر دردناک است، دیدن پارچه های سیاهی که بر پیکره جماران کشیده اند.

این به شور می نشیند و زمین می گرید و فردایی که شاید...

خورشید طلوع می کند؛ ادامه همان خورشید است، می درخشد و تمام زوایای افکار را روشن می کند.

می ایستد و دست بالا می زند و ادامه می دهد.

سکان را به دست می گیرد و

مسیر انقلاب را ادامه می دهد. همچنان به سمت مشرق، به سمت خورشید، به سمت ساحل آرامش و امید، به سمت آرمان های سبزی که خواسته هر کسی است و چه

قدر مردانه می تازد. بر سینه ناهمگون و ناهموار زمان؛ گویا این که ثانیه ها را مبهوت خود کرده باشد.

این راهی است که از کربلای حسین شروع شده و تا ظهور صاحب الزمان ادامه دارد...

خورشید گر گرفته / محمد سعید میرزایی

ای پیشوای آینه های زمین، امام!

آینه شکسته ما را ببین، امام!

ص: ۱۰۰

بعد از تو با حریم شهیدان چه می کنند؟

بعد از تو چیست، طالع این سرزمین، امام!

خاموش می شد آتش خورشید اگر نبود

از دست های روشن تو خوشه چین، امام!

آری تو را خدا به سوی خویش خوانده بود

آن شب که ماه، بوسه زدت بر جبین، امام!

هرگز نمی رسید از آن خیل سوگوار

دست کسی به دست تو بالانشین، امام!

بر شانه های سوخته تشییع می شدی

خورشید گُر گرفته به دوش زمین، امام!

شب را ورق زدند تو رفتی و بعد ماند

با ما دلی خزان زده - تنها همین - امام!

این جا ببین دخیل هزاران شهید را

آخر رهایمان نکنی بعد از این، امام!

روح آب / امیر مرزبان

رفتگی تمام آینه و دریا، من مانده ام میان کویر و درد

ای تک سوار جاده بی برگشت، محض دلم... رضای خدا برگرد

رفتگی شما و پشت سرت خورشید از آسمان زخمی ما گم شد

آن گاه مرد هر چه در این جا بود، حتی لیبی که زمزمه ات می کرد

این نفخ صور اعظم دنیا بود در هجرت تمامی ایمانش

یک جفت چشم پشت سرت جا ماند از روح نعش های تمامی زرد

و دشتی از کبوتر عاشق خواند، با تو نماز آخر با خورشید

ص: ۱۰۱

با بال های سبز غزل آلود، با چشم های سرخ عطش پرورد
مرده است این گلوی غزل چندی است... دیگر مرا صراحت طغیان نیست
دل را سیاه کرده ای ای اندوه! نفرین کنم به آن که تو را آورد
نفرین؟ نه! چشم های زمین شور است، تاب کشیدن «دل دریا» نیست
تنها سفر نمودی و دنبالت پروانه های گمشده شبگرد
ای روح آب - روح خدا - برخیز این شعر - گریه را تو به دریا ریز
از خاک مرده محو زمستان کن این گرگ و برف و سوز و هوای سرد
رفتی تمام آینه و دریا؟ آیا هنوز روزنه ای باز است؟
تا بشکند سیاهی این شب ها یا روزهای نو به وجود آورد؟

چه قدر ساده و زود عازم سفر شده است / خدیجه پنجمی

دلم گواهی بد می دهد خدا چه شده است؟

دوباره مادر غم ضیحه زد، خدا چه شده است؟

و باز آینه ای بی سبب زمین افتاد

شکستش خبر از اتفاق بد می داد

نشسته دلهره ای در دلم از اوّل صبح

احاطه کرده مرا اوج غم از اوّل صبح

هوای خانه گرفته است و باز غم دارد

و آه، از در و دیوار و سقف می بارد

و ناگهان خبری در دل زمانه نشست

که هفت پشت غم از این غم بزرگ شکست

طنین فاجعه در ذهن باغمان پیچید

ص: ۱۰۲

صدای خنده به لب های یاس ها خشکید

دوباره از سر تاریخ سایه ای کم شد

و باز فصل عزاداری و محرم شد

زمین و هر چه در او هست، بی پدر شده است

زمان به دور مسیر که، در به در شده است!؟

پدر! حضور تو هم چون هوا ضروری بود

نفس کشیدنمان بی تو سخت تر شده است

کسی که بودنمان بسته بر وجودش بود

چقدر ساده و زود عازم سفر شده است!؟

... و رفت و داغ بزرگی به قلب ها بخشید

دل زمانه از این داغ شعله ور شده است

و رفت و آینه ها از غمش ترک خوردند

بهار پرزد و گلها یکی یکی مُردند

همیشه عطر دعایش از آسمان می ریخت

و جرعه جرعه خدا را به کاممان می ریخت

دلیل سبز شکفتن! بیا که پاییزم

شبیهِ برگ درختان زرد می ریزم

بمان! که بی تو تمام پرنده ها لالند

گیاه و برگ درختان ز سوگ می نالند

نگاه ثانیه ها طعم مرگ را دارد

دقیقه های زمان بدشگون و بدفالد

از آن زمان که تو رفتی تمام پنجره ها

ص: ۱۰۳

غریب و دل زده، تبار و ناخوش احوالند
چه قدر دست زمان خوش سلیقه می چیند
فقط تو خوب رسیدی و مابقی کالند
زمین به خاطر از دست دادنت غمگین
پی عوالم بالا چه قدر خوشحالند!!
به پای بوسیِ روح فرشتگان خدا
تمام منتظرند و به خویش می بالند
اگر چه عکس تو از قاب چشم هایم رفت
نمی روی ز دلم ای بزرگ بی مانند!!
شکسته قامت بغضم، گلوم می سوزد
تمام هستی من، پیش روم می سوزد
پدر بزرگ! برایم تبسمی کافی است
برای ریشه زدن، بذر گندمی کافی است
پدر بزرگ، سکوتت، برای من سخت است
و بی حضور تو این دل غریب و بدبخت است
میان غربت تقویم رمز و رازی بود
و چهارده عدد سرنوشت سازی بود
و رفت و وسعت اندوه را به دنیا داد
نشست گرد یتیمی به چهره خرداد
و شهر زیر سکوتی غریب گم شده است

میان عطر دل انگیز سبب گم شده است

اگر چه روح بلندش در آسمان گم شد

ولی ادامه راهش چراغ مردم شد

ص: ۱۰۴

دوباره محرم/امیر مرزبان

به یادگار نگاهی که آشنا مانده است

قسم که سوگ تو تنها برای ما مانده است

دوباره فصل محرم به سینه ها جاری است

دوباره دیده ما رو به کربلا مانده است

قسم به معنی آن بغض های سُرخ و نجیب

که دستمال تری از شما به جا مانده است

قسم که فصل بهار و درخت های زمین

سیاه پوش تو در ماتم و عزا مانده است

چرا که دست رحیمت به روی سر نشست

و دست ما به دُعا و خداخدا... مانده است

دوباره می شکنند بی تو.../سید علی اصغر موسوی

هنوز عطر تو می پیچد، درون خلوت دل هامان

بین که بی تو غم انگیزست، همیشه ساحت دل هامان!

کجاست ای به خدا عاشق! طنین صوت مناجات

که انتظار تو را دارد، هنوز خلوت دل هامان

بیا که شب زدگان راهی به صبح قافله می خواهند

دوباره می شکنند بی تو، غرور و حرمت دل هامان

بین غریو گلوها را، که در نبود خداخواهی

به رغم سلطه شب جوشد، هم از صلابت دل هامان

صدای خشک تیرها را، دوباره می شنوم، بی تو
فضای سرخ جهان یعنی: رسیده نوبت دل هامان!
دعا کن ای همه خوبی، دعا به عمق نگاهی که
طلوع مثل تو خواهد کرد، سحر به وسعت دل هامان!
طلوع، مثل بهاری سبز، به حجم سبز تماشاها
و شوق پنجره خواهد زد، دم از طراوت دل هامان
هنوز، یاد تو می خواند، به سمت گریه جماران را
هنوز عطر تو می پیچد، درون غربت دل هامان

این داغ مانده بر دل و.../امیر مرزبان

خم ها شکسته بود و سبوها... ترک ترک
مرهم نداشت زخم گلو مان به

جر نمک

این دردهای توست که بر دوش بادهاست
این داغ های ماست که در گوش قاصدک...

مرهم نداشت زخم بزرگی که خورده ایم

این داغ مانده بر دل و این زخم مشترک

باریده است، بر سکناات زمین غمت

پیچیده است داغ تو در گوش قاصدک

از باغ های سبز مجاور بلند شد

آوای گریه های پریشانی از ملک

دریا کنار وسعت تو جوی کوچکی است

ای بی کران عشق خدا را شده محک!

ص: ۱۰۶

تو رفته ای به اوج و بلندای دور دست

مثل عقاب، آه که این بال شاپرک

دیگر توان تا تو پریدن نداشته است

خم ها شکسته بود زمین زیر بار شک...

پرواز آبی / سید علی اصغر موسوی

سبز بود، آبی شد!

چشمه بود، دریا شد!

آبی!

آبی تراز لحظه لحظه پرواز!

از لحظه های سبز

تا جلوه های بلورین آفتاب!

آسمان

یک ستاره کم داشت،

آسمان

یک روح زلال!

اما نه روی دوش ها،

که در سماعی عارفانه

مصلی

به دورش چرخید و چرخید و چرخید...

و گلدسته های نور

حجم تراکم فضا را شکافتند

ص: ۱۰۷

تا تصویر پیوندی دیگر

با شاخه های بلورین طوبی

و روشنای ستاره ای دیگر

بر گستره سبز خاطرات!

آی باران! آی باران!

دسته گلی از سوسن های آزاد بچین!

مزار عاشقانه پیر

اینک

آینه پوش نگاه ابری من و تو است

ص: ۱۰۸

قیام مختار سقفی در کوفه، به خون خواهی امام حسین علیه السلام

برخیز، مختار / محمد کامرانی اقدام

مختار! برخیز که هنگامه خونخواهی است و زمان انتقام رانی.

زمان آن رسیده است که غرور رنگ خورده تیغت را از رگ های عصیانگر یزیدیان

بیرون آری و در انتقامی سبز غلاف کنی.

مختار! برخیز که فریاد رقیه، امان صبر را بریده است.

برخیز که هنوز خون شش ماهه عاشورا، در بی قراری جاری زمانه بال بال می زند.

مختار! آتش خشم را تیزتر از تیغت کن که این بار باید به قلب شقاوت بزنی

مختار! خنده های حرام کوفیان را به دهان های دریده آنها بدوز و طعم سه شعبه انتقام و زخم را به کام آنها بچشان.

مختار! فریاد دادخواهی ات را از فراز مناره های مسجد کوفه، جارزن و بلندی طبعت را بر سر و روی نامردان کوفی سزا بریز و

نشان بده که هیچ دیواری کوتاه تر از دیوار کفر کوفیان نیست.

مختار! برخیز تا آنان که دیگ هوس را به جوش آوردند، بر سر آتش خویش پروری بنشینند.

مختار! تاوان این همه خیانت را بگیر، که عاشورا سخت منتظر است و کربلا، بی قرار.

شنبه

۱۶ خرداد ۱۳۸۳

۱۶ ربیع الثانی ۱۴۲۵

June. ۵. ۲۰۰۴

روز جهانی محیط زیست

کدام بهتر است؟/ خدیجه پنجمی

به نظر شما کدام یک بهتر است؟

این:

خستگی ام را با یک خمیازه عمیق بیرون می ریزم و به ریه هایم اجازه می دهم تا کمی نرمش کنند.

پنجره را باز می کنم تا از هوای تازه دعوت کنم که میهمان اتاقم شود... به محض گشودن پنجره، توفانی از دود و سرب و سروصدای سرسام آور، به اتاقم هجوم می آورند... و صبح آغاز می شود!

پنجره ها را می بندم. و به ته مانده اکسیژن اتاقم قانع می شوم

ص: ۱۱۰

کار روزانه، انتظار مرا می کشد... قدم به خیابان می گذارم، اولین منظره ناخوشایندی که نگاهم را به تأثیر فرا می خواند، کیسه های زباله همسایه است - که لابد باز هم دیروقت کنار جوی آب گذاشته که توپ فوتبال چند گربه بازیگوش شده» قاب زلال جوی را، پر از... و صبح آغاز می شود... .

اتوبوس، با انبوهی مسافر به سمت مقصد حرکت می کند، بوق... بوق... بوق...

عصب های ذهنم، کنسرت سردرد می نوازند...، درست، لحظه پیاده شدن از اتوبوس،

در اثر تماس پایم با پوست موز، نقش زمین می شوم و در این حین، نگاهم روی تیترا درشت تابلوی شهرداری خشک می شود... «شهر ما، خانه ما»

عصر... با کوله باری از خستگی به خانه باز می گردم، خانه با تمام آسایشش در انتظار من است.

یا این:

صدای زنگ ساعت، خواب را از چشم هایم می پراند... و من با آرزوی یک روز خوب، بیداری را تجربه می کنم با یک خمیازه، خستگی را بیرون کرده و دوازده ساعت انرژی را در سلول هایم ذخیره می کنم...

پس با این سوخت گیری عمیق، پنجره را باز می کنم تا هوای تازه را در آغوش بگیرم.

هوا بوی تازگی می دهد... و پرده ها آرام آرام می رقصند...

قدم به خیابان می گذارم و صبح آغاز می شود، صدای سلام همسایه را می شنوم که دم درب خانه را آب و جاروب می کند، اتوبوس در هاله ای از آدم های کوچک و بزرگ به سمت مقصد حرکت می کند.

دیدن بچه های کوچک که با شوق به مدرسه می روند، روح تازه ای در من می دهد. کودکی پاکت خوراکی اش را میچاله کرد و روی زمین می اندازد، خم می شوم و پاکت را برداشته و داخل سطل زباله می اندازم

کودک لبخند می زند.

عصر... به خانه باز می گردم، خانه با تمام آرامشش در انتظار من است.

دیده ها را آفرید تا نگاهبان هوشیار زیبایی ها باشند و به پاس گل ها، پاسبان بوستان ها و دشت های خرم شوند.

دست ها را آفرید تا دست در دست هم در آبادی زمین بکوشند و معمار دلسوز و آگاه طبیعت باشند.

پاها را آفرید تا گام بردارند و «قل سیرو فی الارض» را در سیطره آفاق وانفس تفسیر کنند.

دل ها آفرید تا دلداده جمال و جلال او در کائنات شوند و زبان را، تا مدّاح ذات یگانه اش باشد.

دیده ها، دست ها، پاها و دل ها را نگاهبان این همه جمال و جلال فرمود تا با عشق و علاقه، مأنوس زیبایی ها شوند و خود نیز زیبایی آفرین.

چگونه دیده ها، پاسخ لطف الهی را خواهند داد، وقتی که آسمان دود زده شهر جایی برای تماشای ابرهای سپید و پرواز دسته جمعی پرندگان زیر پرتو افشانی گرمابخش خورشید باقی

نگذاشته باشد.

چگونه دست ها، حق دشت ها و درختان را ادا خواهند کرد، وقتی تبرهای نابینا، احساس سبز جنگل را به خزان همیشگی پژمرده کرده اند؟

چگونه پاها، پاسخگوی گل های زیبا و چمن های ظریف خواهند بود، وقتی که با غرور و بی تأمل، زیر گام های شتابان انسان صنعتی، له شده اند و حتی فرصت نفس کشیدن نیز نیافته اند.

چگونه دل ها در محفل انس الهی، همپای فرشتگان، ستایش جمال و جلال پروردگار را بگویند در حالی که با تمام وجود، در اختیار دود و دم دستگاہ ها و ماشین های صنعتی قرار گرفته اند و نفس با طراوت طبیعت را سال هاست که به فراموشی سپرده اند.

آنها که درختان را در قاب گلخانه، مینیاتوری می سازند و گل های معطر را، سبزینه های زندانی در گلدان ها می بینند و حتی در چهره گل ها دستکاری کرده، سیمای مصنوعی آنها را زینت بخش محفل انشان ساخته اند.

آنها که پروانه ها را میان برگ های زمخت آلبوم های خویش زندانی کرده اند... آنها که از رسالت زیبای قاصدک ها، تنها کندن دانه دانه پره های آنها را فهمیده اند و جریان جاری رودها را ماشین سیار جمع زباله می پندارند.

آنها که وسعت کوهپایه ها و منظره های زیبای تنها میخ های مساعدی برای برج سازی می بینند و پهنه گسترده آسمان، صحنه رقابت آسمان خراش هایشان شده، هرگز نمی توانند فلسفه دل و دیده را در درک جمال و جلال الهی دریابند.

راستی انسان امروز به کدامین بها، فرشته سیرتی خود و زیبایی کون و مکان را قربانی کرده است!؟

روز گنجشکان بی پناه/اکرم کامرانی اقدام

روز، روزِ رویشِ زندگی است از پس خاکِ درو شده فن آوری.

روزِ بزرگداشت «شب پره ها» و حمایت از «گنجشکانِ بی پناه»

آسمان سرخ فام نه در عطش ستاره که در عطش ذره ای پرنده می سوزد.

پُشتِ پلک های سنگین و سُربی اش را به زحمت به پایین می چرخاند، از شدت ماجرا سرش گیج می خورد.

دود، فولاد، برج

و گل های کاغذی و گاه، چند شمعدانی کوچک و رو به مرگ.

امروز گویش گوش ماهی ها، نه از موسیقی اصیل دریایی که سرشار از صدای مکررِ «نفت کش» هاست.

امروز، دستانِ طبیعت، نه از طراوتی که پر از «تبردارانِ قوی پنجه» است.

بیاید شکوه لبخند طبیعت را دریابیم و باور کنیم گم شدنِ «گوزن ها» را

بیاید نهال به نهال، سبز بودن را در دستان تکیده و رو به افولِ خاک بگنجانیم و جنگل به جنگل زندگی را در چشمان ضعیف و دود زده زمین پیر نقش بندیم.

بیاید زندگی را سبزتر درک کنیم تا آسمانِ بی پرنده، در عطش پرواز نسوزد.

بیاید نفس های شورانگیز خویش را از پسِ ماسک های سرب زده پیدا کنیم، زیستی دوباره از سر گیریم.

طراوتِ طبیعت را به سکه های سربی نفروسیم و زیبایی زیستن را تباه نکنیم.

نگذاریم چشمانِ بهت زده تکنولوژی، در کوچه باغ های سبز، اسیر کوررنگی دود شودد و باران پروژه های پر از خاک، جنگل های سبز ما را تباه کند.

نگذاریم گلوی خشکِ خاک، در سوگِ درختان بخشکد و لبانِ زمین، از عطش طراوت، ترک بخورد.

دریچه های طلایی تمدن را کمی تنگ تر کنیم تا غبار آلاینده تمدن، چشمانِ سبز طبیعت را نیازارد.

دنیا، چکیده ای است از زیبایی ها، نگاشته شده با قلم معرفت الهی

پر است از کلمات زیبا

رود

آفتاب

آسمان

و درخت.

و چه زیباست نجات نفس های به شماره افتاده زمین و رویش و بالیدن زندگی، از بطنِ خاک؟

ص: ۱۱۴

از شمال، جنوب، شرق و غرب، مانند گله ای افسار گسیخته - که به قصد خرابی و نابودی می آیند - وارد می شدند و همه چیز را زیر پاهای خود از بین می بردند، ولی دیگر خارج نمی شدند.

حتی مغول ها هم بهتر از این قوم منفور بودند. مغول ها آمدند و کشتند و سوزاندند و سرانجام رفتند؛ اما این قوم نفرین شده، کشتند و سوزاندند و مانند تا نگذارند هیچ گیاه سبزی بر خاک داغدار بیت المقدس بروید.

با صورت های سیاه و چشمان دریده و دندان های دراز، هم چون گرگ های هاری که گریزی از ایشان نیست، پرده های مسجدالاقصی را دریدند و صحن آن را به خون نمازگزارانش رنگین کردند و مگر گرگ، جز برای دریدن آفریده شده است؟

سیاهی پشت سیاهی، قرمزی پشت قرمزی، از لابلای دندان های بیرون زده شان جز خون چیزی پیدا نیست. همین الان صدای آخرین ناله های خادم مسجدالاقصی می آید. بیچاره پیرمرد فکر

می کرد اگر به داخل مسجد پناه ببرد، با او کاری ندارند. مگر این قوم وحشی، حرمت مسجد و کلیسا را می شناسند؟

از این جا که من ایستاده ام، بالای بلندی مشرف به شهر، دود و آتشی که برافروخته اند و آسمان بیت المقدس را سیاه کرده است، پیداست.

مردمان پیمان شکن، حالا- در مقابل هجوم گرگ های مست و خون ریز، تنها به ناله ای اکتفا می کنند و تسلیم می شوند. برخی دم از سازش می زنند؛ مثال این که بگویند بگذارید زمانی که این گرگ وحشی آرام گرفت، برایش پوزه بندی خواهیم خرید. جوانانشان، بزدلانه، در پشت سنگرها به عقب نشینی فکر می کنند.

تنها در چشمان کودکانشان نفرت انبار می شود. می بینند که دیگران بزدلانه و ترسیده، با گرگ وحشی بر سر میز مذاکره می نشینند تا زمان دریده شدنشان را اندکی به تأخیر بیاندازند، در میان دستان نرم و نورسیده این کودکان، سنگ های سخت شکل می گیرد تا زمانی، با نفرتی که در قلب هایشان

ریشه دوانده است، یک جا به سمت متجاوزان پرتاب شود.

از این جا که من ایستاده ام، بلندی مشرف به بیت المقدس، سیم های خاردار ستاره داوودی که به دور مسجد کشیده اند، پیداست.

و من به امید روزی که آزادانه پا در شهر بگذارم، آستانه شهر را ترک می کنم. می دانم که در تاریخ خواهند نوشت: آخرین مبارز، ساعتی بر تپه های مجاور شهر ایستاد و بیت المقدس را که به اشغال صهیونیست درآمده بود، نظاره کرد.

اما سالیانی دیگر، فرزندان و نوه های من در تاریخ خواهند نوشت:

آخرین متجاوز صهیونیست، حتی فرصت نکرد نگاهی به بیت المقدس آزاد شده بیاندازد.

پنج شنبه

۲۱ خرداد ۱۳۸۳

۲۱ ربیع الثانی ۱۴۲۵

June. ۱۰. ۲۰۰۴

روز جهانی صنایع دستی

روح سبز / خدیجه پنجی

روح لطیفی که در کالبد بی جان این اشیای ظریف حلول کرده، در عمق وجودم رخنه می کند و ذره ذره مرا به سمت خویش فرا می خواند... و روح مرا به لحظه لحظه خالق این جمادات پیوند می زند.

آن قدر که حضور آن دست های هنرمند را، به وضوح حس می کنم. و من تکه گلی می شوم در انتظار جان گرفتن و دست های سفالگر، خالق بی مانندی می شود و مرا از هیچ، همه چیز می بخشد...

عمیق ترین احساس ها را در انگشت هایش می ریزد و در یک آن، از من - یک تکه گل ناچیز - شاهکاری بدیع می آفریند، پس در کوره ای مملو از آتش عشق، مس وجودم را می گدازد و من به

ص: ۱۱۷

کوزه ای مبدل می شوم. از سرنوشت کوزه گر و کوزه های سفالیش عبور می کنم، در گوشه ای، قالیچه ظریفی، مدام صدایم می زند و من، آهسته آهسته در صدای گره های کوچک و بزرگ محو می شوم،

این بار انگلستان لطیف دخترکی هنر را در تار و پودم می ریزد و در من هزاران هزار گره از عشق و شور پدیدار می شود با شور و شوق گره می زند، آبی، قرمز، سبز... و باعشق می کوبد... و من مخلوق احساسی آمیخته با عشق و شور می شوم. که در هر گره، آرزوها و امیدها و احساس هایی پاک را به ارث می برم، میراث چشمانی کم فروغ و دستانی لطیف و قلبی هنرمند...

نمایشگاه پر است از هنر، اعتقاد، اصالت... و ایشار در اوج سکوت، پرده از راز زیبایی خویش بر می دارند و به هنرمندی خالقان خود اعتراف می کنند.

و روح لطیف هنرمندان خود را به تصویر می کشند، این اشیا، آئینه ای هستند که تنها جلوه ای از توانایی های انسان را منعکس می کنند... این اشیا نتیجه، یک لحظه، دل بریدن از خاک و اوج گرفتن تا افلاکند... .

اشیایی که روزی هیچ بودند و امروز همه چیز و همه از حضور دست های هنرمندی را روایت می کنند و من بالاتر از همه دست ها، به دست خالقی می نگرم که آفریدگار خالق این مخلوقات

زیباست. فتبارک الله احسن الخالقین

احساس اشراقی / الهام نوری

دستی خسته، پینه های پیوسته که پوست می اندازد و رازهای آفرینش را بر ملا می کند.

دستی که عناصر چارگانه زمین را نرم و ملیح، به هم می آمیزد تا در پیشگاه چشم تماشاگر تو، پیشکشی باشد از دنیای لطیف او.

مگر نگفته اند هر صنعتی، صورتی از جلوه خداست؟ مگر آئینه جمال او، هزار تکه نشد و در هنرهای هزار و یک رنگ تجلی نکرد؟

شگفتا از تراوش های روح هنرمند، که در اوج لطافت، پوستش را خشن می ترکاند و نازکای دستانش را زمخت می خراشد!

و تو حتما همسایه احساس های اشراقی ات را می شناسی، وقتی سفالینه های او را می خری و به خانه می آوری. وقتی عکس های یادگاری، در قابی از خاتم کاری او به تو لبخند می زند یا وقتی زیر سایه بهار نارنج های حیاط، جاجیم پهن می کنی و گلیم می اندازی، تا ساعتی در سایه خودت به زیبایی بیاندیشی و فال حافظ بگیری.

او را در هنرهای رازناک زندگی ات خواهی دید، تکیه زده بر دیوارِ کارگاهی کاهگلی؛ و زمزمه اش را خواهی شنید؛ پیچیده در خلوت توأمان سکوت و صدا.

او، پشت کرده به دنیا، لحظه های رنگارنگِ درنگ هایش را با همه صداهایی که در حافظه صنعتِ اوست، به خانه ات می فرستد - به بهایی که با آن، دلت را نیز پرداخته ای -، از مجرای نیازی زمینی تا مجلای رسیدن به رازی آسمانی.

زیر قدم هایت آواز دختری که نازک می خواند سرود نیازش را. شاید برای خریدن داروهای مادر بزرگ، یا برداشتن باری از دوش پدر، یا دلخوش کردن مادر که:

«من هم بزرگ شده ام و بزرگی می آفرینم».

گوش کن! صدای آرزومندی در اوقات اتراق کرده است. آوازی آغشته به رنگ گل های قالی و غوطه ور در خوشبختی های خیالی. همان آرزوهایی که در دشت کودکی های دخترکی بر باد رفتند و پایِ دارِ نداری ها، تاروپود شدند. گوش کن! چه اندازه زیبایی زندگی رازناک است!

چهار شنبه

۲۷ خرداد ۱۳۸۳

۲۷ ربیع الثانی ۱۴۲۵

June. ۱۶. ۲۰۰۴

روز تشکیل جهاد سازندگی

سنگر سازان بی سنگر / سیدعلی پور طباطبایی

قسم به خورشید، زمانی که بر مزارع طلایی گندم طلوع می کند و حاصل تلاش کشاورزان را روشن می کند.

قسم به ماه، زمانی که بر بیابان های سرسبز می تابد و نتیجه زحمت مردان و زنان را می نمایاند.

و قسم به دستان پینه بسته ای که اسلحه تلاش را به کار می گیرد و کشور را می سازد.

و مگر جهاد تنها در اسلحه به دست گرفتن و با متجاوزان جنگیدن است؟

و مگر مجاهد تنها کسی است که در میدان نبرد کشته می شود؟

ص: ۱۲۰

و مگر بر مردان و زنان سخت کوش و جوانان غیرتمند، جهادگران عرصه سازندگی، می توان جز

مجاهدان راه خدا نام دیگری نهاد؟ مجاهدانی که با سلاح کار و تلاش، به جنگ ناملایمات می روند و بی هیچ ادعایی، به مبارزه با فقر و کمبودها می پردازند.

سنگر سازانی که در جبهه های نبرد حق علیه باطل برای هر کسی جز خود، سنگر می ساختند و زیر باران گلوله و غرش آتش، شیرمردانه قیام می کردند و بی پروا، پروای جان رزمندگان را داشتند، در سنگری دیگر با خشکسالی و فقر می جنگند.

و مگر مجاهدت در راه خدا

جز این است؟

و مگر جز شهید، نام دیگری می توان بر ایشان نهاد؟

شهدای زنده ای که هر روز مانند دیگران از خواب بر می خیزند اما نیتشان آبادانی و سازندگی است.

چه زیباست دیدن لبخند کشاورزی که جاری شدن آب را به زمین هایش جشن گرفته است و شادی مادری که ساخته شدن مدرسه ای برای فرزندانش را به نظاره نشسته است و ناله رضایت مندانه بیماری که دکتری جهادگر او را درمان می کند.

و خداوند مجاهدان راه خویش را پاداشی بس بزرگ خواهد داد؛ چرا که ایشان به افتخار جاودانی دست پیدا خواهند کرد.

ص: ۱۲۱

شهادت دکتر مصطفی چمران

در آستان بی کرانگی تو / داوود خان احمدی

که را می شود از اندوه گرفت و قنداقه زمان را بر تنش درید؛ وقتی که زمین، این گونه چون مار به تن کودکان پیرش پیچیده است؟

که را می شود از خاک گرفت و جامه آسایش بر تن درید و یک تنه اش به سمت بی نهایت آتش برد؟

که را می شود از آدمی زادگی گرفت و شیوه انسان خوشایندش و ابتدای فرشته را نشانش داد تا در حوالی خدا پیاده بدود؟
که را می شود تلخابه آزادی و اختیار در گلوگاهش ریخت و شیطان را و شعر و سوسه را عریان و آغشته به هزاران تغزل شوخ در برابرش رقصاند، تا وقتی که چشم بر هم نهی، شیطان و سوسه عریانش، تغزل و حباب های شکوهش را همه بر باد شده بینی و «او» را یک جا در

جامه آتش؟

که را می شود شهید نامید و به گواهی بزرگی انسان گرفت. با او در جذبه عشق رقصید و شراب سکوت نوشید، وقتی که آسمانیان از حضور انسانی در حوالی خدا به شگفت آیند؟

غزل خوان و بی انتها، غوطه ور در دریای هستی (بی این که هستی را توان آن باشد که بی هوا او را معلق بیند)

و به واقع هستی را به سماع در پیراهن انسان دیدن؛ که می تواند این گونه انسان باشد؟ چه کسی؟

من، زانو بریده، تشنه ام در آستانه بی کرانگی تو.

خویش را نمی یابم در تالاب بی کرانگی خورشیدت.

تنی فروریخته در هیجان و دلی که فقط سرخوش است به این که نامی چون تو دارد؛ انسان.

و دل خوش به زمانی که می تواند در خلوت حضور تو جریان یابد به نام بی قرارت.

من، زانو بریده به دنبال تو آمدم. به هر دره و هر کوه و صحرائی که تو پا گذاشته ای با پای جان.

گم می شوم، می سوزم و باز می مانم از همراهی جریانی با این عظمت؛ روح تو توفان آتش است.

تمام اندیشه ام در حاشیه ساحت تو گم می شود. در آستانه انتخاب تو می ماند و در برابر سلوک تو پاهای تغزل زده ام جز ایستادن و خمیده خمیده در آینه زنگارین دل زل زدن، چه می توانند کرد.

من... زانو بریده... بر آستانه هرگز... آه باید سفر کنم

باید سفر کنم؛ به «باید» تو... از شک همیشه ام تا یقین جاودان تو

باید سفر کنم آه! بی هیچ پای افزار و هیچ تردیدی. تا مگر با این زانوان بریده بتوانم رد پای تو را بیابم...

باید سفر کنم به سمت آغاز؛ به سوی ناگهان پریدن، یا به انتهای شکوه نام پرنده.

باید از پایان بگسلم... باید... باید... به سمت آغاز نام تو، از آستانه هرگز... باید تو را حتما بیابم.

لبنان یا کردستان... / ابراهیم قبله آرباطان

آمد؛ با تمام سادگی هایش، با کوله باری از صداقت.

آمد و بودنش را فریاد زد، از حنجره خاموش شب.

شمع شد و تاریکی ها را پس زد.

برای خودش پروانه شد و ذره ذره زیر پای وطن ذوب شد.

آمد و حجم بی شمار مظلومیت را بر دوش خود کشید و از کوچه پس کوچه های ازدحام و انزوا،

شیوع خطر را بر سینه دشت های سبز، فریاد زد.

باورش را برداشت، از جاده های زمان کودکی هایش دل کند و هم قبیله سوران سرسپرده خطر شد؛ با تفنگی بر دوش و پلاکی بر سینه و لبخندی بر لب.

آمد و در برابر نعره های تانک ها و گول های آهنی، سینه سپر کرد تا از پای ننشیند.

ساده و بی ریا، شعله پوشید و احرام دل بست و پاهای همیشه استوار خود را به سمت تقدیر، سوق داد.

فریاد می زد. آن چنان که خواب ها، آشفته می شد و گوش شیاطین کر.

زمان را نمی فهمید، هر کجا حجمی از درد بود، مسؤول آن جا بود، فرقی نمی کرد برایش لبنان باشد یا کردستان. بچه های محله جنوب لبنان باشد یا فرماندهان بزرگ

شرط معراج، حرمت دل است و بوسیدن خون و باروت و خاکستر.

شرط معراج، تحویل دادن بار امانت دیرینه و دو بال آبی برای آسمانی شدن است.

شاپرک ها هم تو را نمی فهمیدند / حمزه کریم خانی

تو خورشیدی بودی که ستارگان، وام دار نور تو بودند و شباهنگام که دیده از اغیار پنهان می ساختی، در آسمان ها طلوع می کردی تا ستاره ها، راه تو را ببینند. ای پیک سرخ فام سحر گاهی! هر بامداد، جهان با چشمه نگاه تو، رو می شست و سراز خواب بر می داشت.

طلوع تو، طلوع عشق بود.

تو آبی تر از آسمان بودی.

وقتی سجاده راز و نیاز می گشودی، در خلوت عارفانه ات، گل های خلوص می شکفت.

روح آینه ها در تو تجلی می کرد و جسارت شیر، در هیبت نگاهت ذوب می شد.

نفس هایت، صبح را رنگ روشن ایمان می زد و عشق، زیر پایت به سجده می افتاد.

وقتی که اذان شهادت به لب می آوردی، تمام رودخانه ها در مسیرشان به تو اقتدا می کردند.

هر ستاره دوردستِ غریبه شامگاهان، به این امید چشمانش را به روی خاکدان تیره می گشود تا شاید تو را بر زمین خالی ببیند و حدیث درد دوری و تنهایی خویش را با تو بگوید.

تو عصاره عشقی بودی که آسمان به خاک، تقدیم کرده بود.

تو درد نخل های بی سر را می دانستی.

تو که برخاستی، امتی به پشتوانه سلاح تو، قد برافراشت و آموخت از تو چگونه ایستادن را.

مصحف گلگون حیات، منشور تحقق آفتاب بود و زخم های پیکرت، سکوت رفتنت را پژواک زمزمه ای سرخ نمود و تو ای همیشه غریب! با همه بزرگی در زمین آن قدر کوچک زیستی که شاپرک ها هم تو را نمی فهمیدند.

و حال در غیبت آن نگاه پر تلاطم، با تو هستم ای حماسه ساز سفر کرده! هر گاه با خود به خلوت نشستی، پنجره آن را به دنیا بستی و دیده دل را گشودی. ای ستاره دنباله دار، منظومه امام، چمران!

من در پی توام/اکرم کامرانی اقدام

در آستانه آمدنت، تو را می جویم تا با رشته ای از روشنایِ حضورت، جانِ رو به زوالم را حیاتی دوباره بخشی.

تا سرورِ آفتاب را بخوانی و مرا میهمان نگاهت کنی.

تو را می جویم تا با نوشخندی اهورایی، تمام نیشخندهای اهریمنی را بر کنج لب ها بخشکانی.

من در پی تو هستم تا حسِ شکفتن را به تجربه نشینم و زیستن دوباره را از سرگیرم. تا عظمتت را برای سروها تفهیم کنم و شکوهت را برای خورشید تفسیر نمایم.

من تو را می جویم تا جاوید بمانم تا سبزترین بهار را در چشمانِ آسمانی ات بنگرم. تا نگاهِ گناه آلوده ام را شست شو بدهم.

من در پی تو هستم. تا زنده شدن اعجاز الهی را در تو نظاره کنم.

و با تو می مانم. تا گستردگی زندگی را با همه ذرات وجودم حس کنم، تا بر شانه های صبورت بوسه زنم

من تو را می جویم؛ در آستانه ظهورت، در هنگامه ای که هوش از سر کائنات می رود و رنگ از رخِ آسمان می پرد. بپذیر مرا و به خویشتم وا مگذار و حجم سبزِ زندگی ام را با نسیمِ فرح زایت پر کن.

بی شک تو می آیی و سایه من می شوی بر سر همه مظلومان.

وقتی بیایی، دستانِ موزونِ تو، توازنِ زندگی می شود.

زمین غرق در تلاطمِ آبی و نگاهِ سبزِ تو می گردد.

بیا و خزانِ زندگی را شکوفه پوشِ نگاهت کن.

بیا و گرمای نگاهت را تا دوردستِ آغوشِ گرمِ آفتاب پیدا کن.

بیا و از آوازِ زمان، حیاتِ عریان را لباسِ سبزِ صلح بپوشان.

پایه های دین سست شده؛ بیا و موریانه های جهالت را در زیر آخرین گام خویش نابود کن.

طلوع کن، یا «طلعه الرشیده و...»

بیا که ما بی تابِ آمدنِ توایم و چشم انتظارِ عدالتِ فراگیرت.

بیا تا عطشِ زمین و زمان فروکش کند.

بیا و اشراقِ مشرقی ات را بر همه بنما.

کی می رسی ز راه / ابراهیم قبله آرباطان

قدم می زنم در خودم؛ در کوچه پس کوچه های شهرِ سراسر بن بست، در خیابان هایی که پنجره هایش به دیوار باز می شود و خیابان هایی که به سکوت ممتد، عادت کرده است.

باید مرد باشم و روی تیغِ زبان ها بخندم.

عادت کرده ام به سنگینی نگاه هایی که از آن، نیشخند می بارد. پس قدم می زنم در انتظار.

وقتی که خودم، کولی دلواپسی های خودم باشم و آن گاه که وارث تنهایی خودم باشم، تنها تو را باور می کنم و خودم را. و می ترسم، مسیر گام هایم را که در شولای شب ناامیدی گم شود.

«موعود آخرین»، این باور ریشه دوانده در تمام حجمِ بودنم. ناقوس زمان را کوک می کنیم و در مسیر خودمان، خاموش می شویم و صد افسوس، اگر زیر سقفِ بودنت، به بهار دیدارت شکوفا نشویم و لذت با تو بودن را به خاموش خانه ابدی ببریم.

صد افسوس اگر که چراغدار راه تو نباشیم و خودمان را در خودمان گم بکنیم!

امروز تو را داد می زنم، ای آبر مرد! من که پیراهنی سرشار از بوسه های خیس باران اجابت دارم و سوزِ شلاق ثانیه ها، گل های روی پیراهم را می تکاند و باغ احساسم در همه خنده گفتاران، به خزان می نشیند.

نمی دانم! شاید فرصت دمیدن خورشید، نرسیده باشد.

شاید دشت تشنه شانه هایی به وسعت حق بق باران نداشته باشد و باید هنوز هم، دل به هجوم باده ها داد، قاصدک ها را در هیاهوی سرگردانی، تنها گذاشت و بادیه را به دست فردها سپرد!

ما عادت کردیم که تو را با دهان پر گلایه بخوانیم و با آرایش غلیظ الفاظ، همسفره خوان کرم تو باشیم؛ ما که در همه تاریخ، در کوله بار حرف هامان؛ «عتاب نامه» داریم و تو را در گوش زمان فریاد می زنیم.

خدا قوت، تنها امید قبیله!

خدا قوت، بالانشین دل گرفته!

خدا قوت ای شانه هایت پر از دست های مهربان باران و آه سرد ابرها، ای در زیر پایت، سوسوی ستارگان!

شاید زمان رسیدن، رسیده باشد.

عشیره، بی سوار مانده است و گرگ های بادیه، خون گرم بی گناهان، هارشان کرده است.

از چارسوی زمان، صدای قهقهه شوم گفتاران، آرامش زمین را بر هم می زند و دست های دعای مردان قبیله، بهار نمی رویاند.

این روزها، انجماد باور، خود را بر شاخه های درختان شهر انتظار تحمیل می کند و خنده های سبز پرستوها، در زیر آوار بی کسی گم شده است. این روزها که سواران خسته قبیله، خسته تر از همیشه می تازند و اسب های وحشی، سم بر سنگ نمی زنند و خروش ابرها و زادن آتشفشان را شیهه نمی کشند.

پس کی آتشفشان حنجره ات گُر می گیرد و فریاد در گلو مانده ات فوران می کند؟

ما چه قدر دور شده ایم از خودمان، از تو، و...

برخیز تا بتابی و ذوبمان کنی!

بتاب تا در انجماد خود نپوسیم!

بتاب، مولا!

بی گمان هنگامه رقص ذوالفقارت نزدیک است.

«... و تو روز باران...» / علی سعادت شایسته

همین که باران می گیرد و امتداد جاده، ماندگان را به حرکت می خواند، همین که باغ های کوچه کسالت، حوصله شکوفه را در شاخه هایشان احساس می کنند، همین که دریچه ها، بهار را از تاروپود پیراهنشان عبور می دهند و آینه، تکانی به تماشایش می دهد، از گندمزارهای مجاور، صدای پاهایت را نسیم، به دوش می کشد تا خواب از سر جهان بپرد

... تو می آیی

با دستان سبزت، با چشم های مهربانت و با سینه ای که به گستره یک تاریخ صبر، می آیی.

برای کاسه ها نور می آوری و چمدانت را که پر از مهربانی های همیشه است، به چشم های پابرهنه می دهی.

به کوچه ها عطر حضور می ریزی تا پیچک ها در فرصتی دیگر، ساقه های یک روز زلال را در آغوش بگیرند.

- آی مردم! سفره هاتان چرا خالی! من آمده ام؛ ادامه بذل نان و خرما. من آمده ام؛ ادامه مهربانی های شبانه، ادامه دست های یتیم نواز، ادامه تشنگی برای عدالت، ادامه عدالت دست و آهن گداخته. من آمده ام؛ وارث بانوی بی نشان، وارث فرقی شکافته، وارث خورشید روی نیزه، وارث

پاهای برهنه؛ چون روز پیاده روی.

من آمده ام... آری! تو آمده ای و دریای آیه های زلال، دیگر گرد نسیان نخواهد گرفت.

چشمانم! صبور باشید؛ شما را به وعده روزگاری امید خواهم داد که بی شام، و تا ابد صبح است؛ لبالب نور و سرشار از خورشید.

پاهای تعلقم که در مرداب مادیات فرورفته اید و برای لحظه ای دویدن دلتنگ شده اید! شما را نیز به هروله اشتیاق خواهم برد؛ روزی که خورشید، جامه عربی پوشیده و بر دیوار مکه تکیه خواهد زد.

روزی که بهار، در تندیس انسان، تجلی نمود و نهال های خشکیده جان هایمان را به استقبال از جوانه ها فرا خواهد خواند.

آن روز، دل دیوانه ام را به کیمیای نگاهش شفا خواهم بخشید. و خانه تار بسته جانم را به شیرین ترین مژده الهی، خانه تکانی خواهم کرد.

آی، پاهای اسیر و دستان به زنجیر کشیده! آی، چشمان نور ندیده و دل های زجر کشیده! آی، ارواح فرهیخته منتظر، مصلحان داغدیده و صبور! بردباری کنید که من سپیده ای در آسمان نیمه تاریک جهان می بینم؛ سپیده ای که فجر حقیقت در پیش دارد و شب، با آن شکافته خواهد شد.

سپیده ای که پروانه ها و اقاویا را با روزگار قحطی زده انسان پیوند خواهد داد و هزار قاصدک خوش خبر برای شب زدگان به ارمغان خواهد آورد.

سپیده ای با سبب سبب نرگس شکفته و محمدی معطر و بهار آفرین.

صبور باشید، بندبند وجودم! که بهانه آفرینش، پا بر آستانه ظهور نهاده است.

«با سریر ملک دل آن شاه خوبان خواهد آمد

با قد رعنا و با زلف پریشان خواهد آمد» (۱)

ص: ۱۳۰

بی تو در بیابان بی کسی، چشم هایمان را به تموج انتظار سپرده ایم و آمدنت را به دردمندی دل هامان مژدگانگی می دهیم، تا پرمردگی برگ ها را نینیم و در گریه می خندیم تا باغ و بهار، هم آغوش هم باشند.

ماییم و آسمانی از بغض ابرها و امید تیغ تو که انتشار باران است و آب رابه مذاق جویبار می رساند.

ماییم و تهی دستی و تشنگی، ماییم و این صحیفه ناتمام و چشم هایی که در انتظار فصل توست.

ماییم و شب های شوق که به واژه های «ندبه» صبح می شود.

ماییم و این روزگار فرو خفته و این جهان وازده که به جای فریاد، خمیازه می کشد.

ماییم و صفای سجاده هایی که فرج را جست و جو می کند.

ماییم و تن تب کرده کوچه هایی که به فراخ ترین باغ ها می رسند.

ماییم و آفتاب که در برابر چشمان تو حقیر است.

دریا، شبنمی است چکیده بر غنچه ای از باغ تو، «حُسن» از تو می آموزد و «فیض» از تو بهره مند می شود.

قامت تو «قدقامت» بلندی تا قیامت است.

«رستگاری» در پی قدمت افتاده و «نجات» محتاج توست.

ماییم و دشت، که نقطه ای است در برابر نگاهت.

ماییم و کوه، که شرمنده طاقت توست.

ماییم و خط خون، که تا قیامت جاری است.

ماییم و نسل شقایق، که آبروی ایثار است و ماییم و فریاد، که تا آمدنت در فوران است.

پس استوار می مانیم تا نسیم سعادت، از جانبی بدود و نور دیدارت از فرازی بتابد.

تمام جمعه هایم قربانی آمدنت! / اکرم السادات هاشمی پور

زمان می گذرد و جمعه ها می آیند و می روند و هر روز انسان در انتظار آمدنت، نگاه خاکستری اش را به زلالی اشک ها می سپارد.

تو آسمان نشینی و تنها به آسمان می اندیشی و به خداوند

زمان می گذرد و عاجزانه در حصار ثانیه هایی سیاه، به طلوعی سبز می اندیشیم؛ به ظهوری سپید.

ای مفاتیح اجابت و هدایت! در شبانه کدام سپیده جستجویت کنم؟ با کدام جمعه می آیی که به امیدت، عشق را در تمام جمعه های تقویم به تصویر کشیده ام.

با کدام جمعه می آیی که تمام جمعه هایم را قربانی آمدنت کردم و همچنان در انتظار آمدنت هر روز سبز می شوم و هر غروب مه آلود؟ آقا! تو هر صبح جمعه، ندبه وار، در سینه شکوفا می شوی،

ظهور می کنی و من در طلبت اشک می ریزم.

در طلبت تمام شمع های دلم را روشن می کنم و تا بهاری دیگر، به امید هفت سین سبز نگاهت اشک می ریزم.

آن قدر غم نیامدنت را گریسته ام که تمام غروب هایم، رنگ گرفته عصر جمعه را دارد.

تمام صفحه های تقویم، چون برگ های پامان خورده، سبز شدند و در غربت عشق فقط به تو اندیشیده اند.

تا کی...؟! / سید علی اصغر موسوی

آرام آرام، پر از تشویش می شوم.

هنوز گرمای اشک را، کمیلِ چشمانم حس می کنند.

انگار ظلمت شب، در مفهوم سپیده محو شده است.

به فردا می اندیشم؛ به فردایی بسیار نزدیک.

زمزمه واژگان، در سکوت شب آغاز می شوند و من نجوا می کنم:

دلم پر می زند، ای صبح فردایی که می آبی

پر از آئینه خواهی شد پر از فصلی تماشایی

خدا می داند از تنهایی خود، سخت غمگینم

بدون تو زمان یعنی غم و اندوه و تنهایی

بیا ای صبح، تا خورشید با آئینه گردانی

بگیرد پرده گلگونه از رخسار زیبایی

گرفته رنگ خاکستر تمام آروزهامان

بگو آیا نمی خواهی که این صحرا بیارایی؟

خداوند تمام فصل های آبی و روشن

شکسته انتظار قامت مرغان دریایی

کدامین جاذبه جادوی چشمان تو را دارد؟

به آن چه دیده، می نازد اگر آهوی صحرایی

دلم پر می زند، آری، برای صبح یک روزی

که پر خواهد شد از آئینه های سبز رویایی

آرام آرام، پرتشویش، صبح آغاز می شود و من، چشم به آسمان می دوزم و در انتظار رنگین کمان - همان طلایه دار حضور
آسمانی ات - می مانم!

مولاجان! تا کی باید دلخون از دیدن شفق، باشیم؟

کجاست آئینه سبز حضورت تا در رنگ های امیدواری غرق شویم و هر روز صبح، دل به دیدار و زیارتت بسپاریم؟

لحظه های خوشبخت / معصومه عبدالحسینی

ای امید دل های خستگان!

می آیی از آن سوی جاده های صبوری

می آیی در یلدایی ترین شب انتظار؛ در خشکسال ایمان و عدالت، آن گاه که ابرهای جهل و نخوت، بر سراسر کویر دل ها مان
سایه افکند.

و آن هنگام که همگان به دنبال سراب بدونند.

ص: ۱۳۳

آن هنگام که درختان از بی برگی برهنه گردند.

آن روز که ماهیان دریا در طلب آب از دریا بیرون می آیند.

آن هنگام که آسمان، تحمل از کف دهد، خورشید، خسته از تابش است و ابرها تشنه بارش.

آن زمان که دفتر عاشقی به آخرین برگ خود برسد و آن لحظه که زمین و زمان، ثانیه ها را گم کنند و غنچه های «الغوث الغوث»، شکوفا گردد و زمینیان، نوای «الامان الامان» سر دهند.

تو خواهی آمد، ای معنای غیرت، ای معمای هستی!

تو خواهی آمد و دیوار بلند انتظار، فرو خواهد ریخت و عطر وجودت فضای دل هامان را پر خواهد کرد.

می دانم خواهی آمد و با کرشمه نگاهت، دلشوره های ناامیدی را به شیرینی لحظه دیدار مبدل خواهی کرد

ای انعکاس مهربانی و پژواک امید!

وقتی که تو بیایی، دیگر از پاییز هراسی نداریم و در زمستان نمی لرزیم.

تو گرما بخش دل هامان می شوی و ما در بهار آمدنت، دل هامان را فرش راهت می کنیم.

ای از قبیله آفتاب!

کدام لحظه خوشبخت را در آغوش خواهی کشید؟

ای مهربانی که آفتاب در مقابلت زانو خواهد زد و ماه در پیشگاهت به سجده خواهد هفتاد!

ای راز خلقت!

همه منتظرانت یاد تو را در قاب کهنه انتظار نگه می دارند و لحظه های خود را با «ای کاش»ها سپری می کنند تا به جمعه وصال برسند.

العجل العجل العجل.

کی ظهور می کنی / میثم امانی

کی می شود ظهور کنی تا بینمت

در عرض چند ثانیه، تنها بینمت

بگذار بعد از این همه دوری - عزیز من -

یا بشنوم صدای تو را یا بینمت

ص: ۱۳۴

موعود من / فریادم در گلو بغض شده است / می خواهم بینمت، نمی توانم / می خواهم سراغت را بگیرم، نمی دانم از کجا؟
/ از کجا بیرسمت؟ / در کجا بجویمت؟ / با کدام آشنا بگوییم که نشانی از تو

داشته باشد؟ / باور کن در شب های تیره و تاریکم که می گذرد، باورم به آفتاب نگاه توست که در گوشه کناری هست و می
درخشد / دلم از سنگینی آسمان که می گیرد ایمان به دو چیز آرامم می کند: یکی به رد شدن ابرها و یکی بر آمدن خورشید
/ امیدم به توست که تندیس تمام نمای معجزات

پیغمبرانی / تحقق بخش آرزوهایی که روزگاری به باد رفته اند / رجعتی دوباره از عصر طلایی ولی سعادت آورتر از همه /
تاریخ را تو به زانو درخواهی آورد / جغرافیا را تو دوره خواهی کرد / حقیقت را تو به کرسی خواهی نشاند، در روزی که
رهروان در مجاز افتاده شرمنده از خویش اند / بساط اهریمن پلید ظلم و ظلمت را اراده اهورایی تو بر هم خواهد زد / و از آن
پس، بهشت می شود زمین خدا / موعود من / آیا بگوییم که کشته آن دم که تو بیایی و من نباشم / بگوییم که دلم برای
آمدنت تنگ شده است

برای آن جمال جمیلی که شنیده ام نمونه ندارد / و تنهایی ام چشم انتظار عشق به اوست / سکوتم امیدوار هم سخنی اش / و
حرف هایم تب دار تا مگر بشنود آنها را / هم دردم درد ندیدن اوست و هم درمانم از او / اول از همه چشم به محبتش دوختم
تا روشن شد و فردا - که همه چیز به اصل خویش برمی گردد - دلم می خواهد پایانم در کنارش باشد / به موعود چه می
توانم گفت؟ / به منزل نمی رسم، اما نگران از فرومردن ایمانم

- آن چه سوزنده ام نگه داشته تاکنون - / از خودم که هیچ نمی دانم ولی می دانم که تو را به من وعده داده اند / و خوابش
را دیده ام روزی / من اگر چه شبم، تاریکم تو اما روشن تر از روزی، پرنورتر از خورشید / و خورشید انکار کردنی نیست مثل
حقیقت! / بیشتر و بیشتر من، غرق می شوم در مرداب؛

تو اما آن ندایی در دوردست که به تقلا می خواندم / دست هایم را هم که بالا می برم در

زمستان فقط می خواهم یخ زدگی شان را تو ببینی / تو ببینی بس است. تو بخوانی ام کافی / هم مگر افتخار پروانگی ات را
داشته باشم / موعود من / نمی دانم آیا تا رسیدنت تاب خواهم

آورد یا نه؟ و زنده خواهم بود؟ / اما دلم می خواهد بنویسند: از دنیا می رفت و امیدش تو بودی!

تا کی بخوانیمت / ابراهیم قبله آرباطان

می دانی که در خودمان گره خورده ایم

در گذر بادهای بی هویت

در هجوم فریادهای شیاطین

در مسیری سراسر عصیان

در زمانی که دست ها، خالی تر از همیشه به سینه ها بر می گردد.

در روزهایی که چشم های اهالی، برای انتظار سنگین شده است

در مسیر سیلاب ناامیدی ها

در تنگنای وسوسه ابتذال

در یورش بی امان صاعقه های گناه

گم شده خویشیم

در شبی هولناک

در شبی سخت خاموش و تاریک

مرده ایم و راه می رویم

در جاده های بی سرانجامی

با زبان می خوانیمت و شاید با دل نمی خواهیمت

جمعه ها را در دانه دانه تسبیح گره می زنیم

جمعه ها را در لابه لای ندبه گم می کنیم

و تو را پیدا نمی کنیم

می نگریم و کوریم

دستمان را می گیری و نمی بینمت

اجابت دست هایمان را در آسمان ها گم کرده ایم

ص: ۱۳۶

و بدتر، که دست هایمان به آسمان ها نمی رسد

دیوار را، با دلتنگی پنجره ها پیوند داده ایم

و شمعدانی ها را در حصار سایه ها، پرچین کشیده ایم

شاید که نیامدنت، عادت ما شده است

در گورستان زندگی دفن شده ایم و برای زنده ها، فاتحه می خوانیم

آن قدر بد شده ایم که اجابت از دست هایمان گرفته شده است

وقتی که خودمان را در سکوتی مبهم، خلاصه کرده ایم

اما تا کی؟!

اما تا کجا؟!

تا کی بخواهیمت و چگونه؟!

هوای سمّی «از خودگریزی» ریه هایمان را می سوزاند

با شمایم! ای هفت آسمان عشق

با چه کسی بگویم

با چه کسی درددل کنم؟

چه قدر فریاد بزنم که: «أَيْنَ الْمَنْصُورِ عَلِيٍّ مِنْ اِعْتَدَى عَلَيْهِ»

«أَيْنَ الطَّالِبِ بِدَمِ الْمَقْتُولِ بِكِرْبَلَا»

زمین در خودش نمی گنجد

ثانیه ها، بی قرارتتر از همیشه، بر سینه زمان می کوبند

... و باز، مثل هر صبح آدینه،

ای زبور داوود علیه السلام، بر دست

ای ذوالفقار مرتضی، در کمر

ای مهر عیسی در قلب

ای عصای موسی بر کف

ای کتاب فرقان در سینه

ص: ۱۳۷

به اعجاز دوباره ات، سخت محتاجیم

بت های عصر جاهلیت جان گرفته اند

عدالت را دوباره به سقیفه نشسته اند

برخیز و غرور ابلیس پیر را درهم پیچان

برخیز و عدالت خانه نشین را در شریان تک تک اهالی، جاری کن

بگذار تا زمان بازگشت پرستوهای مهاجر فرا برسد

بگذار دعای عاشقان، بر قلّه اجابت بنشیند

بگذار ستارگان، بر شانه های خسته ات بریزند

بگذار آسمان، در زیر قدم هایت، شکوفا شود

بگذار زمین، دوباره متولد شود

بگذار نخل های مدینه، ناگفته های خود را برای اهالی گریه کنند

بگذار اشک مادرت، خشک شود

بگذار فدک، یک بار دیگر، میوه دهد

بگذار بهار چهل فصل، پا بگیرد.

بگذار بر آسمان ها حک شود:

«جَاءَ الْحَقُّ وَذَهَقَ الْبَاطِلُ، إِنَّ الْبَاطِلَ، كَانَ ذَهُوقًا»

بگذار صدای بلال، بر مآذنه های مکه، طنین افکند

و آنگاه تو...

سوار بر شانه آسمان ها

بالا تر از وسعت باورها

زیباتر از رنگین کمان ها

با قلبی سرشار از برکت و رحمت

زندگی را تفسیرر و تأویل خواهی کرد.

ص: ۱۳۸

کی می آیی از سفر عشق، بیا که در انتظار آمدنت دخیل دل خود را به ضریح یاد تو بسته ایم. بلور قدم هایت کی از سمت مشرق جغرافیایی دل ها متبلور خواهد شد؟ گل حضورت کی در کویر خشک

ما شکوفا می شود؟

مرا هزار بار ناامید و امیدوار، ناامید از آن که قرن ها گذشت و نیامدی و امیدوار از آن که خواهی آمد. اما کی؟ آقا! چه بهارانی که درختان شکوفه زدند و نیامدی و چه پاییزهایی که برگ ها خزان شدند و نیامدی. چه جمعه هایی که ساحل نگاه خویش را به مشرق دریای تو متصل نکرده ایم تا شاید کشتی نجات تو از راه برسد. اما غروب شد و نیامدی.

آقا دلم شکست. تمام تار و پودم بی تاب شد و نیامدی.

ای همه هستی! راستی تو کیستی؟ اگر بگویم می شناسمت، دروغ گفته ام. اگر بگویم نمی شناسمت، دروغ گفته ام.

ای تو چراغ کوچه های هفت شهر عشق! انوار شعله هدایت، چنان پرتوافشانی می کند که بی اختیار، هر عاشقی را به آخرین شهر عشق - که فنا است - می رساند.

آقا! روزها گواه اند که چه عاشقانی در انتظار رؤیت رویت بودند، اما نیامدی و مُردند. آقا! به مولایم علی قسم بیا که این گل های مانده، در انتظارت فسرند.

آقا! پیش از این ما را محک مزن و این گونه زخم ما را نمک مزن که دیگر زخم انتظارمان عمیق شده است.

شب تا سحر در انتظار آمدنت چه شمع ها که سوخته اند و از سینه عاشق خویش شعله ها افروخته اند، بی تابانه آب شدند، اما نیامدی.

تو ای مشعل دار یازده چراغ هدایت، بیا! ای نقطه گذار پایانی خط انتظار! بیا تا با آمدنت، آفتاب عدالت از پشت ابرهای نیرنگ بیرون آید و پرتوافشانی کند. آن گاه، زمین پر از عدل و داد شود.

بیا! یا صاحب الزمان.

چه بسیار ندبه ها که ناله زمینیان به آسمان رسانده و عقده های ناگشوده را گشوده اند.

چه بسیار دست هایی که به کهربای امید، مجذوب آسمان شده و شب ها و روزها «اللهم عجل لولیک الفرج» را با تسیح انگشتان شمرده اند.

چه بسیار چشمانی که در آینه نگاهت، فاصله ها را درنوردیده و مبهوت پریشانی خویش مانده اند.

چه اشک های شتابانی که حوضچه های دلتنگی را به مقصد سبکبالی ترک کرده اند و هرگز به هدف نرسیده اند.

چه دل های دعاگو و جان های ثناگویی که هر ثانیه یادت را تبرک کعبه آمالشان ساخته اند و در حسرت وصال آرزوی آسمانی شان مانده اند.

«بیا که خانه خراب غم توایم ای دوست!

به دست گریه بگو تا به کی عنان بدهیم

نوای مرغ شباهنگ می شود خاموش

اگر به ناله شبگیر خود امان بدهیم

زراه دیده خود هر چه خون به دل داریم

به پایبوس غم صاحب الزمان بدهیم»(۱)

بگذار دوستانم در تقاضای ظهورت، کهربایی آسمان ها بمانند و دیدگانم برای عقده گشایی غم هجران تو همیشه بارانی باشند.

بگذار نوای نیازم، نیزار حنجره را لبالب اندوه نماید و اشکستان ندبه هایم، گرمابخش یاد تو باشند.

بگذار کبوتر ذهنم به طواف خیمه های خیالی، عاشقانه تنها گنبد حضور تو را بجوید و قاصدک ذهنم در برابر همه خیالپردازی های دنیاپرستان، رؤیای نجات جهانیان را در ظهور تو جستجو کند، اما هرگز نگذارم آوای شوم یأس و دلمردگی بر ویرانه های نومییدی آوار شود.

بگذار در میان همه ابهام ها، چشم امید به آینه روشن ظهورت بدوزم اما تارهای پوسیده دست و پای زندگی ام را نبندد و تن به تب سوزناک بی کسی نسپارم.

١- . محمد جواد غفورزاده شفق.

آن گاه که شما خود به تعجیل فرج دست دعا برآورده و ما رانیز

به نیایش ظهور سفارش فرموده اید: «واكثر و الدعاء؛ بتعجیل الفرج فانّ ذلك فرجکم: برای تسریع ظهور بسیار دعا کنید همانا این

فرج و گشایش شماست»(۱)

دیگر چه جای نومییدی؟ چه جای خستگی و بی کسی؟

باید ندبه خوان همیشگی مولایی باشیم که خود منتظر امر ظهور از جانب پروردگار برای اصلاح امور جهان است.

آری، ما را کسی است که دنیا به خود ندیده و نخواهد دید. او خواهد آمد.

«جواب آن که ز دشواری سفر می گفت

میان قافله گفتیم تک سواری هست

میان موج حوادث به کام ورطه غم

از آن خوشیم که این بحر را کناری هست

ز دیده غایبی و ما مدام می بینیم

که با جماعتمان دست آشکاری هست»

و عصر جمعه که می آید... / سید امیر حسین فاطمی

سال هاست دلم را به ریسمان محبت تو بافته ام و در حواشی نگاه تو ساکن شده ام تا بیایی و از مرداب های عفن گناه، رهایی ام بخشی.

سال ها ست سبدهای خالی، کفش های وصله دار و سفره های بیگانه از بوی نان، در انتظار آمدنت لحظه شماری می کنند.

سال ها ست که گل های یاس، درهای نیم سوخته، سجاده های خونین، لب های به عطش نشسته، دستان بریده و خیمه های به آتش کشیده، آمدنت را انتظار می کشند تا زمین را از بی عدالتی ها پاک کنی و همه جا را از عطر گل یاس سرشار، و میان مظلومان، محبت قسمت کنی.

سال ها ست دلتنگ توأم و این دل چشم انتظارم، هر شب، خواب وصال می بیند و به این خوش است که روزی از راه می رسی و با آن جلوه اهورایی و دم مسیحایی، پرده از اسرار بر می داری و ناگفتنی ها را باز گویی.

اما من از روزی بیمناکم که بیایی و من نباشم

ص: ۱۴۱

۱- . بحارالانوار، پاسخ امام عصر به پرسشهای اسحاق بن یعقوب.

هر چند دلم سرشار از تیرگی‌ها و غفلت‌هاست، اما همیشه با یاد تو، آتش عشق دلم گر می‌گیرد و بدی‌ها را می‌سوزاند.

و عصر جمعه چه قدر دلگیر است!

عصر جمعه که می‌آید، همه تن چشم می‌شوم و می‌بارم، تنها به امید نگاه تو، اشک می‌ریزم و به امید عصر جمعه ای می‌نشینم که دلگیر نباشد.

و آن روز می‌آید به مدد لطف تو ای همیشه قداست و زیبایی!

به امید آن روز که از در آبی ای موعود!

اندکی صبر سحر نزدیک است / ملیحه عابدینی

هر روز، با گوش جانم می‌شنوم، صدای خُرد شدن استخوان‌های مظلومیت تو را در زیر چرخ تانک‌های تباهی.

می‌شنوم موسیقی شوم مرگ را، از دل سیاه تفنگی که سینه سپید پرستوها را نشانه رفته.

می‌شنوم سوز فراق را از سینه مادری در «شتیلا» که گذر ایام کهنه اش نکرده.

می‌شنوم فریاد سکوت را از ویرانه‌های خاموش «کفر قاسم»

می‌شنوم انبوه جانکاه نوعروسان غربیت را که خاک عزا نقشبند پیراهن سپیدشان گشته.

صدای وحشتِ باران تنهایی را می‌شنوم که بی‌مه‌بابا، بر سر خرد و کلانت می‌بارد و لحظه ای از باریدن نمی‌ایستد.

آری! می‌شنوم که چه غمگانه، خاک بی‌پناهت ناله‌های غربتش را به گوش آسمان رسانده و می‌بینم که چگونه عطش درختان بی‌گناه زیتون را با دشنه و تیر پاسخ می‌دهند!

می‌بینم هر روز بر صفحه خاکت، خطوط سرخ خون را که جوانانت شجاعانه می‌نگارند.

می‌بینم تیرگی دل‌های سنگی را که دلت را فقط به جرم آینه بودن، می‌شکنند.

می‌بینم در مسلخ عشق، پرپر شدن غنچه‌های شکفته‌ات را به دست توفان مرگ زاری ظلم.

جرم نوجوانان خفته در خون تو تنها عاشقی ست؛ عاشق بهار و آفتاب اند.

اما افسوس که سیاه دلان ظاهر فریب، با بهار و آفتاب نامأنوسند.

غایت ناله های بی کسی ات فرا می رسد. اندکی صبر، سحر نزدیک است!

بغض جمکرانی / معصومه عبدالحسینی

ای آقای آدینه ها! زمین به دنبال ردپایی از خورشید، به ثانیه ها چشم دوخته و قامت راست کرده است. آری! خواهی آمد - در خشکسال ایمان و یلدایی ترین شب فراق، از پشت قاب کهنه انتظار - و پنجره های محبت و امید را به باغ مهربانی باز خواهی کرد.

خواهی آمد - با ردایی از عدالت، از میان آبی آرام دریاها - و خرقة های تزویر و ریا را از تن ها بیرون خواهی کرد.

خواهی آمد و سکوت ثانیه ها را می شکنند طنین گام هایت،

ای بهانه ای برای اشک! جمعه ها بی تو، میل گریستن دارد و بغض جمکرانی مان، سیلاب عشق را بر گونه هامان جاری می سازد.

ای موعود جمعه! ما را به جمعه موعود برسان.

می دانم که می آیی؛ «الیس الصبح بقرب»

به آمدنت ایمان دارم / الهام نوری

اگر نگاه تو نبود، نابود می شدم. نگاهت، سرچشمه ولایت است؛ جوشنده و جاری، تا نگاه مرا دریابی. تا به من وسعت بدهی و عمیق ترم کنی.

اگر نفس های تو بر مدار کاینات نوزد، کهنکشان از گردش وامی مآند. هیچ یک از ما نمی داند از کدام سو، جهان را بر مدار، نگاه می داری؛ کاش می دانستم!

من اگر آماده آمدنت بودم، من اگر سنگلاخ نبودم، حتماً آتش فشان صدای تو از سمت کعبه می جوشید.

لهجه فصیح عبور رودخانه از کنار ناهمواری های زمین زیباست. شنیده ام بی هیچ درنگی، راه دریا را پیش می گیرد؛ حتی اگر پرتگاهی در راه باشد، آبشار می شود؛ یا وقتی به مانع می رسد، نمی ایستد. تو نیز این گونه بیا. حتی زمینه آمدنت را به من وامگذار.

نمی دانم به جرم سنگلاخ بودن از ظهور تو محروم، یا به عقوبت گستاخ بودن؟ ولی می دانم مسیر رودخانه های جاری نگاهت را سد کرده ام. در من نمی ریزد نگاهت که دریای دیدگانم دلشوره می گیرد، و اگر نیایی، شوره زار می شوم. و تو حتما نمی خواهی کویر شدنم را.

در ساحل سکوت می نشینم تا به روزهای کویری گذشته بیاندیشم. همصدا با موج های نگاه جستجوگر، هُرم انتهای جاده را می نگریم؛ می خوانمت، می خواهمت، اما نمی آیی.

با نامت می بارم، سربه زانوی ندامت می گذارم، شاید بیایی و آرامم کنی، شاید داغ های باغِ دلم را بچینی. اما نه... دریغ از خبری، یاد ردپایی، یا صدایی.

ای غبار انتهای جاده! ای مسلّم مبهم! نزدیک تر بیا! موج ها را بین که نفس زنان، خود را به ساحل می کشانند، تا دریا سرود تلاطم را، آرام زمزمه کند. ولی موج های نگاه من، سال هاست آرامش ها را به خواهش ها سپرده اند. و فقط از توفان ها ارث بُرده اند.

من آرامشم بی تو معنا ندارد. من بی تو، یک دریا خواهم.

کویر، وارث دریاست. خورشید، شهادت می دهد که روزی غالب کویرهای زمین، دریا بودند، تو هم شاهد باش که من هنوز دریا مانده ام - دور از تو - می ترسم از نیامدنت. روزی از همین روزهای دور از تو، آوازه هایم ته نشین می شود و رازهایم لب های کویر خستگی ام را می ترکاند.

امروز پشت ابر ماندی، اما فردا من آسمانی آفتابی می خواهم؛ درست مثل لحظه هایی که سایه آسمان، روی پیشانی دریا می افتد و مرز میان این دو وسعتِ آبی، محو می شود.

نگاهم را محو تو می خواهم، مرا راهی نگاهت کن ای مسافرِ آه بر لب! امروز بهتر از دیروز، گرمای دست خورشید را لمس می کنم، وقتی روسری کویر را گره می زَنَد و روی دامان بیابان، گل های عطش می کارد. فردا، بهتر از امروز، روشن چشمه و خورشید را می بینم، وقتی در جوش جاری

شدن، روی کتف زمین گل می کنند و تا بی نهایت، من به آمدنت ایمان دارم، وقتی هنوز دیدگانم برای تو دریاست

چه قدر فاصله ات دور است / مریم سقلاطونی

به ویرانه ها مانده ایم

و به شوره زاران وسیع.

چه قدر تاریک است زمین!

چه قدر ویران است زمان!

چگونه دم از غیبت بزنیم؟

که در کنارمان هستی

در کنارمان زندگی می کنی

و در جمع مان می نشینی

در نوحه خوانی ها و اعیاد.

چگونه منتظرت باشیم؟

که چشمانمان خاموش است

که می رسد آن صبح موعود

صبح عاشورا

صبحی که رو به کعبه می ایستی

پشت به مقام

در کنار حجرالاسود

و خطبه می خوانی

«ای مردم! ما برای خداوند (از شما) یاری می طلبیم

و کیست ما را یاری کند؟»

كجاست اقامت گاه بلندت

زير سقف كدام آسمان

ص: ١٤٥

در حاشیه کدام اقیانوس

بالای کدام کوه

فاران؟

حوریت؟

طور؟

حرا؟

... کدام یک؟

فردا که بیایی

روز اول بهار است.

روز اول فروردین

فردا که بیایی

چشمی نگران نیست

دلی شکسته نیست

روزگاری سیاه نیست

همه جا یکدست روشن است

همه جا بهار است.

با این همه اسفندهای متراکم چه کنیم؟

این همه پائیزان؟

این همه روزهای گرفتار؟

کی می رسد آن روز معلوم؟

آن روز موعود عاشورا؟

کی می رسد آن ماه مبارک

که صیحه آسمانی تو در جهان پیچد

و صدای فصیح تو

ص: ۱۴۶

دل های عاشق را ذوب کند

در هر نقطه از این جهان که باشی

خورشید، به واسطه تو هنوز گرم است

باران واسطه تو

هنوز می بارد

و کوه، به واسطه تو

هنوز پا برجاست

تا کی این شبان و روزان سیاه؟

یا حجه الله التي لاتخفى

ای پیداتر از پیدا!

بر بلندای کدام قله ایستاده ای

که عطر خوش پیراهنت

در تمام درختان بی صداست

در لابه لای تمام شاخه ها و برگ ها

یا نورالله الذی لایطفی؟

کی روشن می شود زمین

به واسطه آفتاب چشم های تو؟!

ای کلمه طیبه !

کدام ساعت نامعلوم

طبل ها به صدا در می آیند

شیپورها نواخته می شوند

و چلچله ها، آواز رسیدن تو را می پراکند در جهان.

کدام ساعت نامعلوم!؟

ص: ۱۴۷

چشمانم جز یک نگرانی شیرین، یا یک بروز ناگهانی و یا یک سرود که سرخوش بر جانمان می نشیند و اندوهی لذت بخش را سرازیر می شود.

یا یک درخت که ایستاده است تا قناری اش از سفر برگردد، همچنان ایستاده است؛ به یقین و پابرجا.

خسته می شویم و هذیانی هم شاید.. و گاهی هم رعشه لرزاننده تردید، در تنهایی مان بروز می کند...

اما حضور روشن تو، آفتاب تر از آن است که بگذارد سرهامان بر شانه تاریکی بیفتد و در میانه راه، طعمه تنهایی شویم. نگران، به دریچه، چشم دوخته ایم (و آن سوی دریچه، کودکان به بازی مشغولند و مردان به جنگ و زنان...)

دریچه را نمی شود گشود؛ چرا که آن کس که عطر افسون کننده اش را از دریچه می خواهیم و نور رخسار روشنش را، خود به گشودن تمام دریچه های بسته جهان می آید؛ بی هیچ تردیدی و دل گزشی.

دلم گزیده می شود؛ با همه این یقین، با همه این باور سترگ که به هستی ات داریم. دلم گزیده می شود از هجوم تنهایی؛ از هجوم ممتد بی کسی، از غروب، از دلواپسی.

دستم به پنجره نمی رود و به گشودن عقده ای که در سینه ام، سالیان بسیار است که خیمه زده است.

چرا که می دانم پشت پنجره های امید من، هنوز هم خارهایند که به بیج بچه مشغولند؛ بی این که خبری از یاس بوته سپید امیدواری های من باشد.

دستم به پنجره نمی رود و به گشودن رازی که در دلم جوانه زده و زودا که نشکفته، پیر شود؛ چرا که می دانم کسی پشت پنجره نیست که رازم خوشایند حوصله اش باشد.

چشم‌ها به واقع جز یک دل زخمی، جامانده از هجوم تند بادهای تنهایی جز یک نگرانی داریم، نگران و امیدوار و ... باز هم صبور.

چیسیتیم جز یک شوره زار که هر اشکی را در این سالیان دراز به امید این که باران است، نوشیده ایم و هر سراب را شاد شدیم. شاید تمرین باشد برای آمدن آن شادی بزرگ.

تا وقتی که پیش می‌آید، آن تقدیر سرخوش، بدانیم که شاد چگونه باید بود؟

ص: ۱۴۹

ویژه کودک و نوجوان

به کوشش: علی باباجانی

ص: ۱۵۱

لحظه لحظه تا خدا

تنها تو را ستایش می کنم / حورا محمدی

الهی در این سیاهی شب، هنگامی که ماه با ستارگان نجوا می کند و آسمان، اسرارش را برای زمین زمزمه می کند تو را مناجات می کنم.

معبودم! هنگامی که درختان و گیاهان در خواب هستند و شب بوهای عاشق، در گوش افاقیا قصه عشق سر می دهند، تو را نیایش می کنم.

خداوندا! هنگامی که پروانه با شمع مشغول راز و نیاز است و به دور او طواف می کند، تو را پرستش می کنم.

ای پرندگان، ای نسیم و ای خورشید! بدانید که چه قدر دوستش دارم و تنها او را ستایش می کنم.

بوسه خدا / نگار رهبر

از جاده ترس، می گذشتم آرام

یک دشت بنفشه رو به رویم خندید

باد آمد و توی دامنم شبنم ریخت

یک شاخه یاس روی مویم خندید

ص: ۱۵۳

انگار که توی آسمان یکباره
جشن گل و گندم و چمن برپا شد
یک ابر مرا به آسمان دعوت کرد
یک هدیه میان دست من پیدا شد
لبخند زدم صورت من شد روشن
تنهایی و ترس در نگاهم گم شد
راهم که پر از سیاهی و وحشت بود
یک دشت طلایی پر از گندم شد
لبخند و دو قطره اشک با هم گل کرد
چون لحظه تابیدن خورشید رسید
خورشید به آسمان قلبم آمد
وقتی که خدا روی مرا می بوسید

ای خدای جمله های ناتمام! / تیمور آقا محمدی

پروردگارا!

ای توانا و داناترین!

ای خدای جمله های ناتمام!

دانای بی حد و حصر!

ای قادر مطلق!

به هر چه که ما نمی دانیم، به آن چه که نخواهیم دانست، تو آگاه ترینی .

به اسرار و شگفتی های بی مرز کاینات، تو واقف ترینی.

خدایا!

ص: ۱۵۴

تو را معلم یگانه هستی باید نامید؛ چرا که علمت را کرانه ای نیست .

چرا که تمام موجودات، کوچک و بزرگ، زنده و غیرزنده، شاگردان ناچیز تو آند .

آه... توانا و داناترین !

ای خدای آسمان و زمین !

پروردگار کهکشانشان های دور دست !

ای در میان هر ذره ای نهان گشته !

ما از بی کرانگی قدرتت، هیچ نمی خواهیم .

از علم سرشارت، از مهربانی پایان ناپذیرت، هیچ نمی خواهیم .

از دریای لطف و کرمات هیچ نمی خواهیم، جز توفیق شکر گزاری ات، جز عنایت بندگی و اطاعتت.

هیچ نمی خواهیم، جز این که گریه های ما، شکسته دلی ها مان را پذیرا شوی.

جز این که ای دردپذیر درمان ده، ما را دریابی!

ای خدای اطلسی/مجید ملا محمدی

یاد تو جوانه زد

باز در دعای من

غنچه دلم شکفت

مهربان خدای من!

من تو را صدا زدم

وقت رویش نماز

شد قنوت سبز من

پر ز شبنم نیاز

باغ جانماز من

گشت پر ز بوی تو

باز قمری دلم

بال زد به سوی تو

من تو را صدا زدم

ای خدای اطلسی!

چون نبسته ام امید

من به جز تو بر کسی

ای خدا دل مرا

پاک مثل آب کن

قلب کوچک مرا

پر ز آفتاب کن

ای خدای مهربان / ابراهیم قبله آرباطان

ای خدای خوب! پدر بزرگ می گفت: شما از او هم مهربان تر هستید .

می گفت: آن قدر خوب هستید که مهربانی پدر بزرگ، پیش شما، مانند قطره پیش دریاها و اقیانوس هاست.

پس ای خدای مهربان من! به من کمک کن تا خوب باشم و خوب زندگی کنم.

به من کمک کن تا قدر پدر و مادرم را بدانم و دست هایم، همیشه به سوی آسمان آبی رحمت تو دراز باشد.

ای خدایی که از همه خوب ها خوب تری! فکر مرا به گناهان مشغول نکن و مرا یاری کن تا با اراده و سعی بیشتر، راه های

ترقی را پیش بگیرم و علم را در سینه خود، گنجینه فردای خود قرار دهم.

مهربان پروردگارا! می خواهم همان طور باشم که تو می خواهی و آن طور زندگی کنم که رضای تو در آن است و آن گونه عمل کنم که فردای قیامت، آتش جهنم گریبانگیر من نباشند. پس پای مرا در این راه محکم کن و نیرویی به من عطا کن که سختی های زندگی را بیشتر تحمل کنم. و به سوی بدی ها و کارهای گناه کشیده نشوم.

خدایا! دست مرا بگیر و به آبخارهای بلند معرفت خودت راهنمایی کن.

کمکم کن تا جرعه ای از دست های مهربان تو بنوشیم و زیر چتر مهربانی، شما را عبادت کنیم.

پروردگارا! حالا که من نوجوان هستم، مرا یاری کن تا دوران جوانی و پیری ام را، با عمل به احکام اسلام زندگی کنم و یک مؤمن و مسلمان واقعی باشم.

«تنها خداست آنجا» / محمدرضا میرزائی اصفهانی

در پرواز پرستو

در آواز قناری

هر جا که شرشر آب

از چشمه هست جاری

در فصل سبز و زیبا

در قطره های باران

توی سفیدی برف

یا آفتاب تابان

هر جا که مهربانی است

در هر هست چه زیبا

در هر چه می توان دید

تنها خداست آن جا

تورا صدا می زنم / حبیب مقیمی

خدایا! حالا- که به سن تکلیف رسیدم، چه خوب می توانم با تو حرف بزنم و مثل بزرگ ترها هر روز دستانم را به سوی تو بلند کنم. حالا می دانم که حرف زدن با تو چه قدر لذت بخش است.

خدایا به من بیاموز چگونه تو را بشناسم و چگونه تو را پیرستم.

خدایا! ای آفریننده همه پرندگان که آواز می خوانند و رنگین کمان های هفت رنگ پس از باران، می دانم که صدایم را می شنوی و دست های کوچکم را که به سوی تو گرفته ام می بینی، حالا هر روز در نماز تورا صدا می زنم:

«رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَفِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنَا عَذَابَ النَّارِ»

برحمتک یا ارحم الراحمین

خدای خوب من! / زاکیه عمرانی

خدایا! چگونه می توانم از تو سپاس گذاری کنم وقتی که می دانم من آن قدر کوچکم که در این دنیای بزرگ گم می شوم

ای خدای آسمان ها و زمین!

به من کمک کن تا آن طور که دوست داری از نعمت های فراوانت استفاده کنم.

به من کمک کن تا آن طور که دوست داری به پدر و مادرم نیکی کنم.

خدای من!

ای خدای پرندگان و درختان.

تو آن قدر بزرگی که تمام پرندگان و تمام درختان روی زمین را آفریده ای.

آفریده های تو مرا به یاد بزرگی و هنرمندی تو می اندازند.

من آفریده های تو را دوست دارم.

خدای خوب!

تو به من چشم دادی تا خوب بینم و خوبی ها را بینم

به من گوش دادی تا خوب بشنوم و خوبی ها را بشنوم

تو به من دست دادی تا کارهای خوب انجام دهم

به من پا دادی تا در راه خوب قدم بردارم

تو به من قلب دادی تا با دوستانم مهربان باشم

چگونه می توانم از تو سپاس گذاری کنم!

با تمام خوبی های / حیب قیمی

خدای من! خدای خوب و مهربان! وقتی به ستاره های چشمک زن نگاه می کنم، احساس می کنم آنها با من حرف می زنند و از تو برایم سخن می گویند.

من ستاره های چشمک زن آسمان را دوست دارم.

دوست دارم حالا در پایان شب، چشمانم را ببندم و تو را بینم. با تمام خوبی های، ای آفریننده آسمان بزرگ پرستاره،

من می دانم که یکی از شب ها، پرنورترین ستاره ات را به من هدیه خواهی داد.

تا تو را با تمام خوبی های در آن بینم.

جمعه؛ روز تو / زاکیه عمرانی

من جمعه ها را خیلی دوست دارم. جمعه ها که می شود انگار تمام دقیقه ها منتظر هستند تو بیایی. تو بیایی و در جهان پادشاه شوی. من جمعه ها را دوست دارم. جمعه ها را و دعای ندبه اش را.

جمعه ها روز عیدند. عیدی که هفت سینش، سلام به توست،

سلام بر تو ای دوازدهمین امام، ای آفتاب!

سلام بر تو که تمام جهان، چشم انتظار آمدن توست.

سلام بر تو که می آیی با سبد سبد گل های شادی.

من هر روز صبح برای تو دعای فرج می خوانم

من هر روز صبح برای سلامتی تو صدقه می دهم.

من هر روز صبح به تو سلام می کنم.

سلام بر تو ای چراغ روشن هدایت!

بیا و از گمراهی ها ما را نجات بده.

بیا و دشمنان اسلام را نابود کن.

خبر بهار / حورا طوسی

ای قاصدک خوش خبر.

باز با نسیم بهاری همسفر شده ای و به شهر ما آمده ای. بگو تا بهار، چند فصل دیگر باید به انتظار بنشینم؛ بین که تنها گل آرزویم نیز زرد شده. این جا همه خزان زده اند. برای بهار، پیغامم را ببر که چه چشم انتظار بر دروازه دنیا نشسته ام.

ای آینه تصاویر رؤیایی ام!

برایم از آخرین باری که تصویر او را در دل خویش جای داده ای و نگاه نورانی اش را به تماشا نشستی بگو! برایم از خال و لب و کمان ابرویی بگو که جهان شیفته و شیدای تماشای یک لحظه او هستند. چه قدر نگاه منتظرم اشک باران دیدار سیمای خورشید است!

ای نسیم نوازشگر بهاری ام!

بوی گل های بهاری ات مرا دگرگون کرده است.

از نوازش گل های نرگس بگو. نرگس های بهار آفرین در کدامین دشت به انتظار نشسته اند؟

ای پروانه های پیام آور! ابرهای رحمت الهی! زمین و زمان را برایم بگردید، شاید آخرین امید، گمشده قرن ها انتظارمان، را بیابید. مرا هم به طواف کعبه دل ها ببرید که دیری است سیاره عشقم از مدار جاذبه خورشید ولایت جدا گشته و سرگردان و حیران در کهکشان انتظار، ظهور را لحظه شماری می کند.

فردای بهتر / علی باباجانی

شب است این جا و هر جا

پر از جغد سیاهی

ص: ۱۶۱

نشسته در دل ما

غم بی سرپناهی

شب است، این باغ زیبا

چه بی معنا و سرد است

صدای خش خش برگ

میان باغ زرد است

کسی انگار این جا

کشیده طرح یک برگ

برای هر دل سبز

برای شاخه و برگ

برای این شب سرد

کمی فردا بیاور

کمی فردای روشن

کمی فردای بهتر

مثل رنگین کمان / ابراهیم قبله آرباطان

ما دعا می کنیم بر گردد

مهربانی که دل بر او تنگ است

آن کسی که سوار ثانیه هاست

صوت قرآن او خوش آهنگ است

سبز پوش است و سبز می آید
مثل رنگین کمان دل انگیز است
خنده هایش شبیه فصل بهار
می زداید هر آن چه پاییز است
از بلندای کوه های بلند
می رسد در غروب آدینه
او فقط با نگاه ساده خود
می برد غصه را زهر سینه
او می آید ولی زمانی که
فکر مردم همیشه بد شدن است
مردمی که برای خاطر خود
فکرشان حيله را بلد شدن است
پدر من همیشه می گوید
قلب کودک همیشه پاک تر است
حرمت دست های کوچک او
پیش پروردگار بیشتر است
پدر من همیشه می گوید
دست هایی به آسمان داریم
... و دعا می کنیم برگردد
چون که ما صاحب الزمان داریم

۳ خرداد، ۳ ربیع الثانی

فتح خرمشهر

به جای بال فرشتگان / محدثه رضایی

زنک جغرافی است. معلّم می گوید: «سرخ ترین شهر ایران را روی نقشه نشان دهید.»

همه انگشت ها به طرف خرمشهر می رود.

معلّم می پرسد نام های دیگر خرمشهر را بگویید.

همه یکصدا فریاد می زنیم: «خونین شهر، شهر پرندگان، شهر لاله ها، شهر شقایق ها...»

معلّم باز می پرسد: روی تابلوی ورودی کدام شهر نوشته شده است «با وضو وارد شوید»؟

همه یکصدا فریاد می زنیم: «خرمشهر، خونین شهر، شهر پرندگان، شهر لاله ها، شهر شقایق ها...»

معلم می گوید حالا نخل های سوخته را روی نقشه مشخص کنید.

چند قطره اشک از چشم هایمان روی خرمشهر می چکد.

معلم می گوید: «جای بال فرشتگان را روی نقشه نشان دهید.»

دست های مان بال فرشتگان را روی نقشه لمس می کند.

معلم می پرسد: این شهر در چه تاریخی از دست دشمنان آزاد شد؟

همه فریاد می زنیم: «۳ خرداد، همین امروز.»

و روی نقشه همگی با هم می نویسیم: خرمشهر! خونین شهر! شهر پرندگان! شهر لاله ها! شهر شقایق ها! آزادی ات مبارک باد!

خاک مقدس / حبیب مقیمی

صدایت را می شنوم. صدایت پر از شادی است. تو از قلبی پر از شادی فریاد می زنی و ما را به سوی خود دعوت می کنی و من یاد گرفتم با پای برهنه روی خاک تو راه بروم. پدر می گوید خاک تو مقدس است.

من یاد گرفتم با وضو تو را به آغوش بکشم. مادرم می گوید: «هوای تو پر از نفس شهیدان است.»

حالا دوباره پرندگان پریدن را به یاد می آورند و گل ها شکفتن را می آموزند و ما کودکان خرمشهر، سرود رهایی را زمزمه می کنیم.

خرمشهر، نام قشنگ تو بود. از همان روز اول تو را با این نام قشنگ می شناختند.

چه اسم بامسمایی داشتی! خیلی هم به تو می آمد؛ چون باشکوه و خرم بودی و پر از سلام و صلوات.

تو بودی و آن هوای گرم و شرجی و آن مردمان خون گرمی که به وجودت افتخار می کردند. تو بودی و آن خیابان های مطهر به عطر سلام و پاکی. تو بودی و آن مسجد بزرگ جامع که گنبدش به شهر شکوه داده بود.

نام قشنگی داشتی. اما وقتی در تصرف دشمن بودی، دشمن نمی خواست که این نام روی تو بماند. می خواستند نام تو را عوض کنند. آنها آرزو داشتند که با فتح تو، سه روزه تمام ایران را فتح کنند. می خواستند روی جاده های خاکی ات ردپای پوتین هایشان باشد. می خواستند روی جاده

آسفالت، رد عبور تانک ها و ماشین های جنگی باشد.

هر چه بود، تو بودی و وجود نامبارک آنها. هر چه بود، تو بودی و وجود نامبارک آنها.

هر چه بود، یک عمر صدای گلوله و توپ و تانک و مسلسل بود. آنها نمی خواستند اسم «خرمشهر» روی تو بماند. اما با وجود مردان بزرگ و مقاومت جان باختگان، تو سراپا ماندی و دشمن به آرزویش نرسید.

بوی خوب آزادی / حبیب مقیمی

با دستان کوچکم تن زخمی ات را نوازش می کنم و برخاکت که به خون شهیدان رنگین است، بوسه می زنم. ای شهر خرم، خرمشهر! دوباره گل های رنگارنگ زندگی در کوچه پس کوچه ات خواهد روید و آن گاه با کودکان تو، دسته دسته گل های آزادی را بر مزار شهیدان نثار خواهیم کرد و به یاد می آوریم روزهایی را که دشمن، زنجیر بر دست و پای تو بسته بود و

مردان بزرگ سرزمین ایران تو را با همه خوبی هایت دوباره به ما هدیه دادند. من به سوی تو می آیم با دستانی پر از شادی و چشمانی پر از اشک شوق. آه! امروز چه بوی خوشی دارد

خرمشهر، بوی خوب آزادی

پاره ای از آسمان / مجید ملامحمدی

من خرمشهرم، پاره ای از آسمان هفتم. کوچه های پیچ در پیچم بوی خون می دهد. هر آجر گلوله خورده ام، جای فریاد یک شهید است. گوش کنید! حتما صدایش را خواهید شنید. لطفا احتیاط کنید! لطفا با وضو وارد شوید!

من خرمشهرم. شهری که در زمان جنگ، زخمی و بی قرار، بلند بود و بهشت را از پشت ابرهای سُربی صدا می زد. من خرمشهرم، ابتدای روشنی چشم های ایران و انتهای بغض شکسته ایرانیان...

ص: ۱۶۷

۸ خرداد، ۸ ربیع الثانی

ولادت امام حسن عسکری علیه السلام

امام خوبی ها / حبیب مقیمی

گوش کن تا صدای شادی آسمان را بشنوی.

آسمان مدینه، فریادکنان، ما را به سرزمین سرسبز شادی ها دعوت می کند تا در جشن تولد گل شکفته امام هادی علیه السلام،
دل ها مان را پر از نور کنیم

امروز، خورشید، با دیدن چهره کودک تازه به دنیارسیده، آسمان را نورباران کرده است و امام هادی علیه السلام، با دیدن «
حسن» علیه السلام، دست هایش را به سوی آسمان می گشاید و از خدا سپاس گزاری می کند.

امروز باغچه های مدینه، سبدسبد گل به خانه امام علیه السلام می فرستند تا جشن تولد امام حسن عسکری علیه السلام گلباران
شود .

امروز، امام همه خوبی ها می آید تا با خود، نوری دو باره بر جهان بتاباند.

ص: ۱۶۸

امروز، چون هر سال، پدرم رو به جمکران می ایستد و لبخندزنان، می گوید: «السَّلامُ علیک یا صاحب الزَّمان»

امروز پدرم با شاخه گل محمدی در دست، رو به جمکران می ایستد تا به امام زمان علیه السلام تبریک بگوید.

من از پدرم بارها شنیده ام که امروز، تمام فرشته ها به امام زمان علیه السلام تبریک می گویند .

امروز من هم رو به جمکران می ایستم و دست های کوچکم را بر سینه ام می گذارم تا به امام زمانم، حضرت مهدی (عج) تبریک بگویم.

یا مهدی (عج)! این روز بزرگ بر تو مبارک باد.

۱۰ خرداد، ۱۰ ربیع الثانی

وفات حضرت معصومه علیها السلام

روز غم / زاکیه عمرانی

امروز کبوتران حرم غمگین اند .

آسمان دلش گرفته است .

امروز گلدسته ها سیاه پوشند.

امروز در خیابان ها، دسته های عزاداری به راه می افتند.

امروز شهر قم سوگوار است.

سوگوار بانوی مهربانی که آمده بود تا به زیارت امام رضا علیه السلام برود.

بانوی مهربانی که دلش می خواست به توس برود.

امروز روز وفات بانوی مهربان حرم است.

امروز کوچه های قم غمگین اند.

حرم حضرت معصومه علیها السلام امروز حال و هوای غم گرفته ای دارد.

فرشته ها امروز در صحن فرود می آیند تا عزاداری کنند

ص: ۱۷۰

فرشته ها امروز در کنار مردم شهر قم نوحه می خوانند

امروز روز غم است

خلوت بی بی / علی باباجانی

کوچه ای آرام و پر از یاکریم

توی آن یک خانه از جنس بهار

خانه ای که خاطرات خوب آن

می شود در ذهن مردم آشکار

گوشه ای از خانه، پر از خاطره

یادگار خلوت معصومه است

آن گل خوشبوی هنگام دعا

با خودش تنهای تنها می نشست

چشم هایش چشمه می شد، غرق اشک

دست هایش بال می شد، روبه نور

با نماز و خلوت بی بی قم

هر سیاهی می شد از این خانه دور

وقتی او از آن محله کرد عبور

پر شد از بوی خدا میدان میر

او گذشت اما همیشه مانده است

غرق آواز دعا میدان میر

کوچه ها را رد پای آن بهار
رودی از آینه جاری می کند
یاد بی بی خلوت سینه را
عطر می بخشد، بهاری می کند

ص: ۱۷۲

۱۴ خرداد، ۱۴ ربیع الثانی

رحلت امام خمینی رحمه الله

روح خدا به خدا پیوست / زاکیه عمرانی

چهاردهم خردادماه برای همیشه تلخ است.

روزی تلخ برای من و همه بچه های مظلوم جهان؛

بچه های لبنان، فلسطین، آفریقا، افغانستان.

چهاردهم خرداد روزی است که فرشته ها آمدند و امام خمینی را تا آسمان بردند.

امام خمینی پدر همه بچه ها بود؛ پدر پیر و مهربان.

او زندگی اش خلاصه شده بود در عشق به خدا و مردم محروم.

او روشن تر از آفتاب بود.

مادرم می گوید: امام خمینی خدا را در ایران زنده کرد

دین خدا را در ایران زنده کرد.

مادرم می گوید: امام خمینی دل ها را به هم نزدیک کرد

او دلش آسمانی بود.

و حرف هایش روشن بود؛ مثل آب

ص: ۱۷۳

چهاردهم خرداد، روح بزرگ امام خمینی به خدا پیوست

آن روز همه ایران سیاه پوش شد.

آن روز همه بچه های جهان عزاداری کردند.

آن روز از بیمارستان قلب تهران تا بهشت زهرا

فرشته ها پیاده روی کردند.

حالا مزار او در بهشت زهرا، مثل نگینی می درخشید.

هدیه خداوند / محمد رضا میرزائی اصفهانی

هر سال چهاردهم خرداد که می شود، پدر و مادرم به زیارت مرقد امام می روند. امسال هم می خواهند در مراسم سالگرد امام شرکت کنند و به زیارت مرقد امام بروند. دیروز از آنها پرسیدم: آخر شما چرا هر سال به زیارت امام می روید؟ مگر امام که بوده و چه کرده که همه این قدر به او احترام می گذارند و هر سال برای او مراسم می گیرند؟

پدر و مادرم به هم نگاه می کنند و بعد پدرم می گوید: «او به ما استقلال داد» مادرم می گوید: «او به ما آزادی داد». همین سؤال را از معلم هم پرسیده بودم و او گفته بود! «... مهم تر از همه، او به ما جمهوری اسلامی داد و ما را از ظلم و ستم حکومت ظالمانه پادشاهان نجات داد و هدیه ای را که خداوند از طرف پیامبرش برای انسان ها آورده بود، دوباره به یادمان آورد. آری! ما حتی

مسلمانی مان را هم مدیون اویم.»

آن مرد بزرگ / مهناز السادات حکیمیان

شاید دیده باشید کسانی را که به موقعیت یا مقامی هر چند ناچیز و زودگذر می رسند و همه را فراموش می کنند. حتی خویش را گم می کنند. اما جاودانگی مردان بزرگ که رهبری مردم را بر دوش دارند چیزی جز تواضع آنها نیست.

رهبر کبیر انقلاب ما، در برابر یک کودک، در کنار یک پیرمرد، یک مجروح، پاسدار و یا کشاورز، آن

قدر خضوع و فروتنی می کرد که می گفت: من یک طلبه ام، خدمتگزار مردمم، به من نگوئید رهبر.

ای کاش من هم پاسدار بودم، رهبر ما طفل سیزده ساله ای است که... و صدها نکته دیگر که دل بیدار خواهد و چشم بینا.

رحلت امام خمینی «ره» تسلیت باد.

از زبان خانه امام / محمدرضا میرزائی اصفهانی

دلم برایت تنگ شده، مدت هاست احساس می کنم چیزی را گم کرده ام. سال ها ست که می بینم چیزی از من کم شده است. چند سالی است که در عزای تو همه به هم تسلیت می گویند، اما هیچ کس به من تسلیت نمی گوید. همه خیال می کنند که چون من از سنگ و آجر و آهن هستم، پس احساسی

ندارم. اما تو می دانی که اگر بغض من بشکند و سیل گریه از چشمانم راه بیفتد، همه تهران، نه! همه ایران و شاید همه جهان را آب خواهد برد. خیلی دلتنگم. آخر چگونه می توان دوری مردی چون تو را تحمل کرد. چگونه می توان آن همه عظمت و بزرگی و مهربانی را فراموش کرد.

حتی حضور زایرانت هم نمی تواند دلتنگی های مرا کم کند.

تنها چیزی که می تواند تحمل این درد را برایم کم کند، خاطراتی است که از تو دارم و تصویری که از تو روی سینه ام نصب شده است.

بادبادک های دلتنگی / پریسا فعله گری

باورش سخت است خیلی سخت، آه...

مثل اشک از چشم، رفت از پیش ما

ای امام روزهای بی کسی!

چیست بی تو سرنوشت اشک ها

بی تو هر جای زمین سرد است، سرد

چشم هایت را مبندهای آفتاب!

کوچه ها و شهرها و قلب ها

بی تو یخ بسته است، برخیز و نخواب

آه... دیگر قاصدک ها تا ابد

خاطراتی تلخ را می آورند

بادبادک های دلتنگی، چه وقت

رو به سمت بادها می آورند؟

بوی تو / حبیب مقیمی

وقتی تو رفتی، بال های غمزده پرندگان جمارانی توان پریدن نداشت. وقتی تو رفتی، دل های همه کودکان ایرانی گریه کردند. وقتی تو رفتی، اشک در چشم های همه مردم ایران حلقه بست، ای امام خوبم!

دلم گرفته، دلم هر روز سراع تو را می گیرد. می خواهم باز هم با دستان مهربانت نوازشم کنی. می خواهم حرف های خوبت را یک بار دیگر بشنوم. حالا که از میان ما رفته ای، قاب عکست را در آغوش می گیرم و با تو حرف می زنم.

حالا دیگر نیستی که بینی چه قدر دلم برای تو تنگ است. هر روز به یاد تو از چشم هایم باران می بارد.

امام خوبم! تصویر تو را در قلبم نقاشی کرده ام و همیشه عکس تو را می بوسم. هنوز جماران بوی تو را می دهد.

مثل یک قصه... / سید سعید هاشمی

دیشب ای مهربان خواب دیدم

خواب دیدم که برگشته ای باز

سر گرفتند یکباره مردم

شور و پاکوبی و شعر و آواز
جمله ای گفتم، احساس کردم
می دهد بوی آیه صدایت
گام برداشتی دیدم ای خوب
نور می جوشد از جای پایت
شادمان پاشدم، ناگهان حیف...
خواب من محو شد چون حبابی
خواب من رفته بود و به جایش
قصه ای مانده بود و سرابی
آه خوابم چه شیرین و خوش بود
مثل یک قصه مثل چکامه
آروز می کنم کاشکی داشت
خواب من تا قیامت ادامه...

«امید غنچه ها» / محمدرضا میرزایی

من تو را ندیده ام
باغبان پیر ما
صبر کن نرو نرو
ای امید غنچه ها
بی تو خشک می شود

چشمه های آسمان

بی تو خنده می رود

از لب ستارگان

فصل سبز زندگی

بی تو زرد می شود

بی تو آفتاب هم

سرد سرد می شود

لحظه ای درنگ کن

من ندیده ام تورا

ای امید زندگی

باغبان پیر ما

سپیده جاری / علی باباجانی

او مثل پرنده گرم پرواز

در وسعت سبز آسمان بود

مانند بهار شادی آور

با باغ و پرنده مهربان بود

پیشانی او نشانی از نور

در چشم و دلش دعای باران

بر گونه او سپیده جاری

همرننگ نگاه چشمه ساران

آن چشمه از ترانه لبریز

هم صحبت خوب سبزه ها بود

چشمان پر از طراوت او

با دشت نگاهم آشنا بود

مانند پرنده گرم پرواز

در آبی بی کران دل ها

با یاد و به نام آن ستاره

روشن شود آسمان دل ها

ص: ۱۷۹

۱۶ خرداد، ۱۶ ربیع الثانی

روز جهانی محیط زیست

بعد خلقت خدا / یحیی علوی فرد

قطعه قطعه شد زمین

بعد خلقت خدا

داده شد به دست ما

سهم هر کسی جدا

جای جای سبز باغ

سهم هر پرنده شد

دشت خشک و بی علف

خانه خزنده شد

ص: ۱۸۰

بیشه سهم شیر شد

سهم قوش روی کوه

سهم باز، آسمان

آسمان پرشکوه

روستا و شهر شد

سهم ما از این زمین

در میان سهم ها

خوب بود و بهترین

کم کمک بزرگ شد

روستا و شهر ما

ما درنده تر شدیم

از پلنگ و گرگ ها

عاقبت به دست ما

هر پرنده شد اسیر

کنج باغ وحش شد

خانه پلنگ و شیر

سهم ما که کم نبود

پس چرا کلک زدیم

بر تمام سهم ها

زود ناخنک زدیم

پیر مرد تنها / سعید عسکری

سوی ده می آمد

پیر مردی تنها

بر رخس می دیدم

خستگی هایش را

در نگاه گرمش

نقشی از صحرا بود

باز در بقچه او

عطری از گل ها بود

در کنار چشمه

او نشست آبی خورد

خستگی هایش را

آب با خود می برد

باران / سعید عسکری

مثل یک بوته نهال

بوده ام من پنهان

از نگاه باران

...

دست هایم اَما

تشنه باران بود

دست های خود را

سمت بالا بردم

تا بگیرد باران

دست های من را

شهر ما / سعید عسگری

شهر ما

پر شده از بوی دود

برگ ها

قهوه ای و سوخته

آب ها

سمی و آلوده اند

آفتاب

گم شده در آسمان

کسی به فکر زمین نیست / تیمور آقامحمدی

پنجره ها را باز کنید

دلم برای زمین تنگ است

دلم برای کوه، برای دشت،

دلم برای جنگل و دریا تنگ است.

پنجره ها را باز کنید...

ص: ۱۸۳

می خواهم برای زمین، برای این خیابان های شلوغ، برای عابران خسته از هم - این ماشین های مصنوعی - ، می خواهم برای درخت های دود گرفته، برای گل های رنگ باخته باغچه، آسمانی نقاشی کنم، آبی و بی ابر، صاف و معطر؛ آسمانی پر از یاکریم های اوج گرفته، کبوتران بال گشوده.

می خواهم برای زمین دل مرده آسمانی نقاشی کنم، روشن تر از تمام چشمه ها و رودهای روان.

من آسمانی برای زمین خواهم کشید، مملو از طراوت و سرزندگی، سراسر شادی و نشاط.

آسمان من، دود را نمی فهمد، ترافیک و بوق های گوش خراش را نمی شناسد.

آسمان من، آشیانه پروانه هاست.

آسمان من، برای زمین، برای بچه های مدرسه، برای سنجاب ها و خرگوش ها، آسمان من، برای ماهیان و ستارگان دریایی، برای مرغابیان شناور در آب های زلال، دست تکان می دهد.

آسمان نقاشی ام، آشنای سال های دور زمین است.

آسمان من، آسمان پاک آرزوهاست.

آه... پنجره ها را باز کنید

کسی به فکر زمین نیست

ص: ۱۸۴

دست های کوچک توست که نخل را به گل و درخت و رودخانه و خورشید و آواز پرندگان تبدیل می کند.

دست های کوچک توست که روز و شب زیر پاهای ما لگد می شود و دست های کوچک توست که ریشه در خاک دارد، اما در تار و پود خالی شکوفا می شود.

دست های کوچک تو نماینده آبی آسمان است.

دست های تو در کتاب تاریخ مان قدیمی ترین تاریخ است و در کتاب جغرافی در همه جای دنیا گسترش پیدا کرده است.

دست های کوچک تو قلب مهربان تو را در تار و پود قالی جا می گذارد و این قلب توست که ما بر روی آن پا می گذاریم.

از پرندگان روی درخت های قالی، آوازه های غمگین تو پشت دار قالی به گوش ما می رسد و گل بوته های سرخ قالی،
جنسش از خون انگشت های ظریف تو است؛ انگشت هایی که خیلی زودتر از
آن چه باید، پینه بسته است.

قالی، دفتر خاطرات توست که هر روز زیر پاهای ما ورق می خورد؛ خاطراتی که از آرزوهای کوچک تو می گوید و از
دردهای بزرگ تو و از دست های کوچک تو. تو شاید رنگ مدرسه ای را به خود ندیده ای؛ اما

قالی، دفتر مشق توست که زیر پاهای ما خط می خورد، دفتر املايِ توست که هیچ غلطی ندارد و دفتر نقاشی توست که پر از
گل و درخت و پرنده و آهو و رودخانه است. نقشه قالی، دفتر ریاضی توست و کتاب تاریخ، تارو بود قالی توست که روزها
را دست های کوچکت بر آن بافته است

کتاب جغرافی ما اصلاً مثل کتاب جغرافی تو پر از کوه و جنگل و دریا نیست. در نقشه کتاب تو سرسبزی زیاد است.

معلم تو خداست. تو از او الهام می گیری. او به تو درس می دهد و تو از جهان آفریده دست توانای او می آموزی و روز
امتحان در برگه امتحانی ات که همان قالی است، خوبِ خوب یاد گرفته هایت را پیاده می کنی.

نمره تو همیشه بیست است؛ بیستی که خدا به تو می دهد.

۲۸ خرداد، ۲۸ ربیع الثانی

روز جهانی بیابان زدایی

توفان شن / یحیی علوی فرد

روز و شب جریان شن

روح سرگردان شن

باز هم فریاد باد

باز هم توفان شن

آسمانی تیره رنگ

بعد هم باران شن

سیل وحشتناک خاک

نعره و طغیان شن

آسمان از شهر دور

شهر در دستان شن

زندگی خاکستری است

ص: ۱۸۷

بیابان سبز / محدثه رضایی

بیابان سبز خواهد شد

بیابان میوه خواهد داد

بیابان باغ خواهد شد

و پشت دار قالی خواهرم

آواز می خواند و می بافد

و روی نقشه طرح یک بیابان است

می دانم که در رج های بعدی او

بیابان را چو باغی سبز خواهد کرد

می خواند و می بافد

درختان را

درختان میوه خواهد داد

پشت دار قالی خواهرم

خط می زند نقش بیابان را

شهادت دکتر چمران

لحظه زیبا / آخرین دست نوشته شهید چمران

در این لحظه های آخر عمر، آبروی من را حفظ کنید. شما سال های دراز به من خدمت کردید

ای پاهای من! سریع و توانا باشید. ای دست های من! قوی و دقیق باشید

ای چشمان من، تیزبین و هوشیار باشید. ای قلب من، آخرین لحظه ها را تحمل کن! به شما قول می دهم پس از چند لحظه، همه شما در استراحتی عمیق و ابدی، آرامش خود را برای همیشه بیابید و تلافی این عمر خسته کننده و این لحظه های سنگین و سخت را ببینید... این لحظه های حساس به لحظه های وداع با زندگی و عالم، لحظه های لقای پروردگار. باید زیبا باشد!

یادگاری / سیدسعید هاشمی

شبی لب های خشکش بی صدا شد

پرید و چون پرستوها رها شد

ص: ۱۸۹

میان کوچه های کهکشان گشت

تمام آسمان را شادمان گشت

نگاهش مهربان، قلبش پر از نور

پروبالش ز جنس پولک و نور

دلش با شعر خورشید آشنا شد

مزارش خانه پروانه ها شد

همیشه روی دوشش شاهرک داشت

میان جیبهایش قاصدک داشت

نگاهش غرق در رنگین کمان بود

دلش مثل مفاتیح الجنان بود

دو تا دستش پر از عطر مناجات

همیشه با خدا گرم ملاقات

سفر کرد او ولی در یادها ماند

تفنگش یادگاری پیش ما ماند...

ص: ۱۹۰

«لحظه‌ها» / محسن صالحی حاجی آبادی

لحظه‌ها

من و تو را

خبر نمی‌کنند

مثل ابر آسمان

مثل دانه‌های برف

مثل یک صدای در

لحظه‌ای که شعر می‌چکد

توی ذهن شاعری

بی صدا و بی‌خبر

لحظه‌ها

گاه‌تند

ص: ۱۹۱

مثل باد

گاه نرم

چون نسیم

می رسند و می روند

گاه تلخ

مثل غم

گاه شاد

مثل یک تبسم قشنگ

مثل لبخند یک گل / سعید عسکری

می توان مهربان بود

مثل ابر بهاری

مثل لبخند یک گل

با صدای قناری

می توان مهربان بود

مثل یک رود پر آب

بالب تشنه خاک

با دل تنگ مرداب

می توان مهربان بود

مثل رنگین کمان ها

پل زد از سینه خاک

تادل آسمان ها

ص: ۱۹۲

آقا معلم، زنگ اول روی تخته سیاه نوشت. سلام نام خداست.

او به ما یاد داد که به دیگران سلام کنیم.

او گفت: خوب است در سلام گفتن مسابقه بگذاریم

هر که زودتر سلام گفت، زودتر به بهشت می رود.

آقا معلم گفت: خوب است هر روز با سلام گفتن، نام خدا را برای هم یادآوری کنیم.

من یاد گرفتم که سلام زیباست. آن قدر که نام خداست

من خدا را دوست دارم و سلام گفتن را

من یاد گرفتم به همه سلام کنم

من یاد گرفتم سلام هدیه خداست

من یاد گرفتم با سلام می شود دیگران را دوست داشت

با سلام به دیگران می گویم شما با من دوست هستید.

سلام خلاصه مهربانی هاست.

تمام خودم / ابراهیم قبله آرباطان

من فرزند همین کوچه هایم

عطر خاک همین خیابان ها با تنم آمیخته است

سینه در سینه همین شهر سوخته، قد کشیده ام

رسالت خود را از یاد نمی برم

حتی اگر در زیر حجمی از آوار فراموشی، مانده باشم

سنگ برای من مقدس است

سنگ نماد مقاومت فرزندان وطن مظلوم من است

آن قدر این سنگ برایم حرمت دارد که درخت زیتون

بگذار تا پاهایم از شدت

جراحات تاول ببندد

من نمی میرم

ص: ۱۹۴

حتی اگر شعله های سوزناک تفنگ ها بر تنم تازیانه بزنند

من ققنوس همین دیارم

من امید مظلومیت مام وطنم

سنگ، تنه‌ها جاها پناه من است

ما را از جاده های خسته شهرمان بپرسید

ما را از ابرهایی که هیچ وقت باران نمی بارانند بپرسید

فرق نمی کند

من باشم یا دوستم (حمزه) یا برادرم (خالد) یا پدر پیرم (ابو احمد)

نهایت پرتاب سنگ های ما یکی است

نهایت پرتاب سنگ ما به سوی شیطان است

شاخه های زخمی زیتون را نگاه کنید

می سوزد، اما از جای خاکسترش، جوانه می زند.

و خورشید را در آسمان آبی دیده ایم

شب هر چه قدر هم سیاه باشد ماندگار نیست

شب، محکوم رفتن است

این را ستارگان، موقعی که با من حرف می زدند گفتند.

انتقام همبازی ها / حورا طوسی

دوباره آمده ام کنار این زمین خاکی. نگاه کن تا ببینی زمین بازی ما چگونه ویران شده است. انگار همین دیروز بود و شاید چند روز پیش. دیگر برایم گذشت روزها معنا ندارد. چه فرقی می کند دیروز یا ده روز پیش. حالا دیگر نه جاسم است تا به اشتباهم بخندد و نه یاسر تا سر روزهای رفته چانه بزند.

«ورقاء»، خواهر کوچولوی مهربانم هم نیست تا با جیغ های بلند و پشت سر همش، کلافه ام کند. کاش ورقاء اینجا بود. دیگر موهای عروسکش را نمی کشیدم و با جاسم و یاسر مثل توپ آن را به این سو و آن سو پرت نمی کردیم. تمام مدت کنارش می نشستم و نوازشش می کردم شاید هم ساعت ها

جیغهایش را گوش می کردم و حتی یک داد هم سرش نمی کشیدم. روی دوشم سوارش می کردم تا دور زمین بازی با هم بدویم و خوشحال شود.

چه قدر دلم برای شیطنت های کودکانه اش تنگ شده است.

اینها کاغذ سوخته های نقاشی های ذغالی ماست که بر کاغذهای باطله و اعلامیه های برادرانمان می کشیدیم. یادش بخیر! جلیل از همه بهتر عکس تانک های اسرائیلی را می کشید و من بهتر از همه، سنگ ها و بطری ها را. کاش آن روز حرف مادر را گوش نکرده بودم. کاش خرماها را به خانه

مادربزرگ نبرده بودم.

و برای بازی با بچه ها مثل هر روز به میدان بازی اردوگاه می رفتم. آن وقت الان به جای این که تنهایی به جای همه دوستانم گریه کنم، در آسمان ها و میان ابرها با هم می دویدیم و بازی می کردیم؛ مثل خواب دیشبم که دیدم جاسم میان ابرها می دوید و به من می خندید.

آه! خدایا! دیگر نه توان نشستن دارم و نه حتی اشکی برای گریه کردن. بگذار برای همیشه من نیز از این زمین بازی بروم تا همینطور ساکت و آرام بماند

این سنگ ها! خدایا این همه سنگ که قبلاً در این زمین بازی دیده نمی شد. حتما بمباران صهیونیست ها، زمین را زیر و رو کرده که سنگ ها این گونه بیرون ریخته اند. حالا می دانم چگونه انتقام دوستانم را بگیرم. باید دامنم را پر از سنگ های ریز و درشت کنم، سنگ های خونین که هر کدام بوی عزیزی را می دهند. من از امروز، همپای برادران جاسم و یاسر و جلیل، برای گرفتن انتقام

دوستانم مبارزه خواهم کرد.

من با سنگ هایم همه تانک های دشمن را بیرون خواهم کرد و به همه بچه ها، زمین های بازی بزرگ و آرام هدیه خواهم داد.

فرم نظرخواهی

ص: ۱۹۷

سفید است

ص: ۱۹۸

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

